



حسب منابطہ حسرتی شدہ

اِنْ مِنْ الشُّعْرَىٰ لَكُنْزٌ وَاِنْ مِنْ الْكُنْزِ لَشُعْرَىٰ

نسخہ نادر الوقت و حقیقہ نایاب

از تصانیف

نواب مستطاب الاقصاب نواب احمد یار خاں گورگانی چغتائی  
شہزاد دہلی منصبدار عہد سلطان اورنگ زیب عالمگیر

شعوی بیگنا



داستان ہیرانجھا

تصحیح و تمام جامعہ مولوی محمد عظیم علی صاحب مولوی محمد قرضا



پروین پور - لاہور - پنجاب

بسمعی و سرسیتی مولوی ابوسعید محمد الدین ڈیڑہ بالوی، جہلمی

مالک کتب خانہ محمدی بھٹی دروازہ لاہور

مطبعہ دارالافتاء دارالعلوم دیوبند

کتابت و تصانیف مولانا محمد قرضا

قیمت

بار اول

## فہرست کتب جدید قابل دید موجودہ کتب خانہ محمدی بھائی دروازہ لاہور

روایت { یہ کتاب تصوف میں حضرت شیخ یعقوب صرفی  
کے کشمیری کی تصنیف ہے۔ اس کا طریق بعینہ  
طریق لواغ حضرت مولانا جامی رحمہ کا ہے۔ اور اُس کی رباعیات  
بہت ہی پُر مذاق اور مرغوب القلوب ہیں۔ جن کو سالک  
بار بار پڑھ کر محفوظ ہوتا ہے۔ اور فیض و تجلیات حاصل کرتا  
ہے۔ قیمت بلا محصول ۴۴ روپے۔

شجاء المسلمین { یہ کتاب نایاب ایک قصیدہ نو تہ  
فارسی قابل دید ہے۔ جس کو بادشاہ  
اورنگ زیب کے زمانہ میں مولانا مولوی عبدالنبی جامی نے  
تصنیف فرمایا۔ جس کو پڑھ کر آدمی ضروری مسائل شرعیہ سے  
واقفیت حاصل کر سکتا ہے۔ خصوصاً بچوں کے لئے بمنزلہ اکسیر  
ہے۔ قیمت بلا محصول ڈاک ۶ روپے۔

سیرۃ الغوث { یہ کتاب حضرت محبوب سبحانی شیخ  
عبدالقادر جیلانی رحمہ کے حالات میں  
آپ کی ولادت سے وفات تک بے نظیر ہے۔ قیمت  
بلا محصول ڈاک ۴ روپے۔

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6172

## بسم الله الرحمن الرحيم

آن زبانی که مویه خون است نفس از نام او کبوتر است هر دمی که ز دمان برون آید عشق را موسم بهار است از خیالش که فصل نیست ناله یک نغمه زیر لب است دل پر خون گلے زبانش دید غریب دل خون دل است هر لی که غمش پریشان است چرخ سرگشته ز سودایش آنگه مهر را چنان شکست	شعله نور حمد همچون است ذکر یا مهور بوده اش از دست نام او را طلسم کشاید از دل و دماغ لاله زار است مژه ابراست و تشک بار است دو دلدل طره و سنبیل او آه یک سرو از خیابانش مژه ناشناخ ارغوان خمیر است از طیش نخل برگ ریزان است بسته زنجیر کهکشان پایش که شراره کوکب از وی جبت
---	--

تا زمین دیده تیغ مرگانش  
 باد آشفته گرد بے سرو کو  
 آتش از دور عشق سوخته جان  
 ابر را تا غبار غم بچید  
 رعد آهی بجان رسیده اوست  
 دشت یک سینه جا جولا نش  
 آکو یک خرقه پوش خاموشش  
 ز زده بود دلش اور قضان  
 همه است یا گواه وحدت او  
 خورش خاشاک سرو سیزه و گل  
 بحر تبا سربان گشته  
 نیست بی فکر او اگر گاه است  
 هر گویا هست که بر زمین روید  
 وحدتش از دلی گنجینه است  
 تا نگه برزند چمن پسند

دیده یک طلیعت حیرانش  
 آب دیوانه پریشان مونس  
 شعله از وجد شوق دست افشان  
 زنگ آئینه فلک گردید  
 برق یک بسمل طپیده اوست  
 محشر داغ لاله زارانش  
 می حیرت گسارده پوشش  
 همچو طائوس مست چرخ زمان  
 معترف هر کس بقدرت او  
 پے اثبات ذات اویسبیل  
 موج جمله بتن زبان گشته  
 این سخن قول جمع آگاه است  
 وحده لا شریک له گوید  
 حسن یک رنگ جلوه یحیی است  
 گل و نسرین و یاسمن بیند

ناز داده در رنگ بوییش گل  
 گلشن از عکس دل مجنون  
 هر کجا حسن او چمن خند و  
 دیده را و عوی انا الشریق است  
 جلوه اش دیدم و زور دستم  
 خواجہ معذ و دستم ایم  
 گر بلغزو زبان بگاہ سخن  
 باوہ عشق پر زبردست است  
 اشکم از دیده مست می غلطد  
 بدلم حیر او فغان داده  
 ز نسیم غمش ز اشک بدم  
 از طرف غمزه و تشاغل ناز  
 جرس یکدست چون صدا آرد  
 آن بگاہ سیاه مست کجاست  
 شیشه گفتم و لے که خون باشد

سایه پرورده طره اش سنبلی  
 نقش بند خیال بوقلمون  
 مژگه گلدسته پری بند و  
 هر نگه مونج شعله برق است  
 عندلیب چمن پرست شدم  
 مست بزم الست می ایم  
 همه تن گوش باش و طعنه زن  
 هر که بوی شنید بدست است  
 شیشه ام در شکست می غلطد  
 شعله را سوختن زبان داده  
 دیده ریزد شکوفه باو ام  
 این طرف سوز داغ بحر و نیاز  
 از دو سو عشق نغمه باو آرد  
 شیشه آماوہ ترنگ رسات  
 خم می خانه جنون باشد

غمزه کو تا بدشته خوشخوار  
 از جگر آه گل نشان آید  
 بچشم دلبر تعافل خوست  
 چه شود که ز تبسم شیرین  
 گر نماید اشاره ابرو  
 جان ز شادی نتار اوسانم  
 قطره خون که بر زمین یزد  
 چه بود عشق باو فصل خزان  
 یا بود عشق باو فصل بهار  
 چون نسیم صبا اگر تازد  
 شور او گر نکش نشان گردد  
 قلم عشق بوجه خون است  
 هر کجا عشق جلوه آراشد  
 عشق چه بود به صورتی رنگ  
 حسن را و نه بند گل گردد

بشکفاند ز لخت دل گلزار  
 ببل ناله و فغان آید  
 بگرشش مست ناز عوده است  
 مژه بند و نیشکر آئین  
 زان سیاه تاب تیغ آتش خو  
 سر بجای کله بر اندازم  
 سر و آه شر نشان خیزد  
 حشر گل برگ لخت دل ریزان  
 دل افسرده را کند گلزار  
 سینه داشت ارغوان سازد  
 ز خم دل محشر فغان گردد  
 دل یک قطره اشک همچون  
 ذره شد و دشت قطره دریا شد  
 نقش بند خیال نگارنگ  
 عشوه را سوج کیف مل گردد

لعبت آتشین نرا شمشید  
 آن یکے رالقب نموده نگار  
 شمع را کرد و بسیر کش  
 عشق پر دانه تا عیان گردو  
 بلبل از عشق گل فغان دارد  
 حسن عشق است جلوہ یکدست  
 حسن مطلق چو جلوہ آراشد  
 خواست تا حسن خویش متن بیند  
 ساخت آئینہ محفل نام  
 وہ چه عکسے بدیجا لاک  
 نور و ریائے حسن بپیرنگی  
 قطرہ صاف سرخم ہستی  
 بت بگر فرب طنازی  
 پر تو آفتاب جلوہ ذات  
 حسن و عشق است یک گل عشا

بر سرش گل ز برق پاشیدہ  
 دیگرے را خطاب عاشق زار  
 شعلہ قدس و گلشن آتش  
 گردا و گشتہ جان فشان گردو  
 نگسلد نالہ تا کہ جان دارد  
 پر تو زان تجلی است صفات  
 شوق طوفان جوش و ریاشد  
 گلبن گلشن و چین بسند  
 دید و روی جمال خویش تمام  
 صدر آرائے سند لولاک  
 برق ابر خیال نیسنگی  
 صد جهان نشہ ریشستی  
 از گل تحت دل چین سلوی  
 رقص آموز محشر ذرات  
 بست گیتی ازین دورنگ

شک آئینی حسن و عشق



عشق محو گل شهر چین که نیالی ز حسن و عشق شمیم عشق از جو حسن و ر فریاد نبست زین دولت ابد محروم کشور حسن خیز پنجاب است همچو بید و شمال سر و بیان از غم در دوداغ وارستند در جدل گاه عشق سر باز اند سیکیم شرح گز نه لغز و پوش	حسن چون برق در درخشدن نیست خالی نفسیه هفت عظیم در عیب قیس در عجم فرما و هند چین و فرنگ توبه در دم سر زیننه که عشق را بایست بیشتر عاشقان معشوقان زین چمن رسته خست لبستند زان همه سیر اینجا متنازاند قصه آن دو بیدل و پوش
--	---

### در بیان وصف پنجاب

وصف پنجاب سیکند نظیر صفی گلمون جلوه رنگ است نطق باغ ارم نشان گرو گشت گلبرگ تر زبان در کام خرقه ماشک نافه او فر	اولا کلب گلشنان تحریر سخن ابر بهار نیزنگ است صفتش را که گل زبان گرو تا بگلشت وصف اوز و کام از بیانش رقم حسن مدبر
--	--

لفظ گلستانه بند شعله نور  
 ده چه کشور طراز چین و چگل  
 مزارع حسن و دشت محبوبی  
 از بهایش که روح را جان است  
 زان هوا هر تنه که دید فتوح  
 برده آتش گر و ز آب جیات  
 هست هر گل زمین آن افیم  
 از زمینش بهر آنچه رسته برون  
 نه تراخت بود در آن کشور  
 گندم او که رسته از خاک است  
 گنجش خال عارض یار است  
 گر چنان غ نظر بر افروزی  
 هر طرف چاه و چرخ دولابی  
 کوزه بایش قطار بملها  
 پنج دریا چو پنجه احسان

سطر سنبل طراز طره حور  
 گلستان خیال عالم نزل  
 گلشن ناز و جنت خوبی  
 زندگی زنده کرده آن است  
 تا ابد زندگی کند به روح  
 ز بهر جانگیر رخ مرگ مات  
 پاک روشن چو دوست کلیم  
 همه حسن است عشق سوز جنون  
 شوق مایه هر طرف یک سر  
 محشر خوشه دل چاک است  
 که بدل دانه اش جنون کار است  
 در شر زار شمشیر سوزی  
 نغمه گریه اشک تابلی  
 خوشکان سلک مهره دلها  
 سیل سیم و ز راست و طغیان

در این غزل از کمال  
 که در اقصای  
 میات است که چو کجاست  
 در این ابدی خنده  
 حسین اعرابی

شهر و ده باغ خرم و دلکش  
همه جا خاک عشق بچینه اند  
هر طرف حسن و عشق را ما و است  
که چه برگرفته اش طرب خیز است  
بیک کلاه من مصر محبوبی  
شترش داد آنقدر رفعت  
از بلندی گذشت پای او  
از صفالوح سینه ابرار  
صبح صادق که مطلع نور است  
آسمان گنبد نمودارش  
از هوایش که رنگ میریزد  
هست هر باغ آن خجسته  
صبح و شامش ز رنگ جلوه  
خوب رویان آن بهشت  
هر طرف خیل خیل ماه رویان

از گل حسن گلشن آتش  
گرده رنگ حسن ریخته اند  
هر پیش گلبن گل رعنائست  
از می شوق جام لبریز است  
یوسفستان عالم خوبی است  
که بشانش نمیرسد شوکت  
نه فلک پست ز پر سایه او  
صدق چمن دو کان هر باز  
یکی از کوچه های لاهور است  
که کشتان رسته زبانش  
با غبارش فرنگ میریزد  
دایم از جوش گل همیشه بهار  
گردش چشم عشوه ریز پری  
همه آدم فریب گندم رنگ  
صندلی چهره عنبرین رویان

<p> هر یکچه نو نهال سر و اندام  غمزه نابرق ریز خرمن دل  چشم ابرو بکینه بهستان  نبستان زلفهای کند  شهرستان دلاله رویان گل  از همین شهر جلوه خانه نور  حسن آتش بهار جلوه تاز  نازنین شهر حسن بنیاد است  تا سوادش ز دور کرده سگا  ویده عالم است مطلع نور </p>	<p> جلوه بدست موج نقشه خرام  مژه افوج و شننه قاتل  تیغ در کف صفت بهستان  یکجهان مرغ دل فکند بهند  سنبیل و سبزه انش خط و کمال  رسته این شعله است آتش طو  عشق غمیده ابرو سو نگداز  چهره غفل پر ز یاد است  از حسد رو بهند گشته سیاه  چشم بد زین سواد عظم دور </p>
--	--

در بیان آغاز داستان قصه سیر و رانجها

<p> گفته تاریخی سخن پرواز  کز مضافات سر حد این شهر  و ده چه هموره بهشت نسب  چاک شوق و مکان شورش دل </p>	<p> کرد این قصه را چنین آغاز  بهست شهری در خلاصه مهر  عشق را گشته هزاره لقب  مردش جمله بر عیون مائل </p>
---	--

پُر ز کالای عشق بازاریش  
 صوفیان نو گروه حق جویان  
 اگر عشقش نه کسی انگیزد  
 چه گویم ز وصف آب و هوا  
 هست هر لبستان آن کشور  
 لاله اش غیر چشم پر خون بی  
 چمنش زانه گل نه ریخته است  
 بلبلش از شک خون چکان کباب  
 سبز بینه ز عشق بوتلمون  
 مالک ملک و حاکم آن شهر  
 صاحب دولت و خزینه و جهاز  
 عادل نیاید را و یا تمکین  
 عدو شکرت ز خدا و قون  
 مرد بانان کشور دیگر  
 در خار شک فصل نیسان بود

جمع سودایان خریدارش  
 همه یا عشق یا چون گویان  
 از لبش برق آتشین خیزد  
 اشک آب و مویش آه سیا  
 پر ز گل یک پاره ناله جگر  
 نخل ناخبرید بخون بی  
 هر چه ز در نه عشق پیمان است  
 شبنمش داغ و سوز و چنگ باب  
 همه نیرنگ و درد و سوز بخون  
 سرور شهر بر گزیده و هر  
 از ره در سم سوری آگاه  
 نصفتش آبیاری گلشن دین  
 چون هجوم کوکب گردون  
 همه منتقا و حکم او یکسر  
 دست او پر ز گوهر افشان بود

هر که ارازان کرم گستر  
 با همه جاه و مال نفقت جود  
 لیک چارم بیاطن ظاهر  
 رانجه نامی بحسن مغربی طاهر  
 نازنین لعلت پریراوس  
 نوجوان سرو گلشن خوبی  
 نونهال شگوفه صد گلشن  
 برق گلبرگ ریشعلیه ناز  
 لب لعلش فروغ شعله گل  
 ورنه اندان آن پری پیکر  
 شفقت چهره درخشنده  
 ابروش موج برق آتشبار  
 آنچنان گونه اش تباها گشته  
 صف مژگان قطار دشت بیز  
 چشم مستش غزال علم دیش

وامن و چسب پیر زرد گوهر  
 چار گوهر ز نعل پاکش بود  
 وریای چو مصرعه آخر  
 با چو خورشید شهره آفاق  
 ورنه دل ربودن انسان  
 همه تن رشک جفت و طو  
 روچین سوچین کرشمه چین  
 از او نشو خیمش بخود گلزار  
 وین خنده رشک غنچه گل  
 و صفای ده آب از گوهر  
 برق در چشم دیدن انگنده  
 لیک از تاب رنگ آن  
 که ز بس سوختن سپه گشته  
 همه آماده از سپه خور بیز  
 میکنند و خشت از سیاهی خور

نگه شعله خیز نشسته  
 غوغا الماس بر پرتها  
 ناز را جلوه چمن سپردار  
 چه بگویم ز حسن با نشان  
 با چنین حسن با چنین خلی  
 آتش عشق و رنهایش بود  
 دلش آهوی وادی و دشت  
 شور و دشت ز طاهرش پیدا  
 طبع رسم خورده اش منافی بود  
 قانع از راه و رسم خلق و جهان  
 رند از آوده ز عالم سرور  
 دشت و شوق خیل خلیش بود  
 محو حس و دل از کفایت  
 آن جنون بایه و در دشت  
 چون و سید نفس بقالی

عشوه دور جام پیک در پی  
 خون چکانند از جراحتها  
 سر و گل ریز شوخی و انداز  
 حور زاده غلام غلمانش  
 با چنین دلبری و محبوبی  
 شوق دیرینه خانه زارش بود  
 دیده آینه خانه حیرت  
 با طمش کارخانه سودا  
 دوست بار و ستاوشن شهر  
 بری از حجب جاه و شوکت  
 دلش از کارهای دنیا سرور  
 جانب حسن عشق سلیش بود  
 دانه نغمه های برق اثر  
 بود خوشی نه نواز بالا دست  
 مرده از روح نغمه شکر

هر نو از لبش برون میرخت  
 بسکه می راند نغمه تیغ اثر  
 سرو کارش به نغمه بود و چون  
 میل طبعش ز صفحہ کثرت  
 وطن آواره اگر ویدے  
 روزے آزاده مروبے سر پا  
 صاحب خانه بود همان دوت  
 از حد پیشتر تملطف کرد  
 شد چو فارغ ز رسم مهمانی  
 پریش و جو ز حال او سر کرد  
 کرد تکلیف سرگزشت از او  
 گفت ای نوجوان زیبا چه  
 مرو آزاده ام مسافر فرد  
 وطنم چون سواد ویدے تر  
 داه چو رود فروغ عالم نور

از دل کوه بحر خون میرخت  
 می شدے رنگ لعل لعل چکر  
 دل همه آتش و جگر همه خون  
 که در دها شد از محبت حرف  
 زان حزمین سرگزشت پیرایه  
 گشت وار و بجانه را نجفا  
 در حق آن نمود آنچه نکوست  
 و رضیافت بسی تکلف کرد  
 مهر حسانش از رافتانی  
 دامن شمع پرز گوهر کرد و  
 از وطن از معیشت و کس و کو  
 همه لطف و تمام الفت و مهر  
 و شست پیرا بخیار و خشت کرد  
 بر لب آب رود دست منظر  
 طرز خویش خرام جلوه حور



و اہ چہرہ رود و گام و ہند سرود  
 سر بسر پیر از چون بیاب  
 خیل مایہی و ران شہد بخون  
 و رکنارش سفینہ اسپدا  
 صفت شہر اگر کہم تقریر  
 طوف مشکین سواد نور رضا  
 عشق را جان حسن را کان  
 از بہار کرشنہ سس کش  
 غنہ نشان نسیم اگر گوش  
 حسن ہر خانہ گلستان پر  
 ہر طرف دلبران بحر پرواز  
 خیل خیلش غزال رخسار  
 طرفہ مہورہ پری زاوے  
 چہین عشق و سیر گاہ بنون  
 عشق را جاوہ حسن را ماواست

نقشہ پرواز تر ز مالہ رود  
 و رہنما کوثر و با سم چناب  
 پارہ ٹائے دل طیبہ بخون  
 چون در آئینہ عکس ارباب  
 مشک ریز و ز خامہ تحریر  
 سرمہ چشم و بدہ بیسنا  
 نام آن جھنگی سیالانت  
 چہن برق و گشتن آتش  
 حور و غلمان بہر زن و مردش  
 جوش حسن بہار جلوہ گرے  
 جلوہ نیرنگ شوخی و انداز  
 از خطا و خشن گرد و برودہ  
 و اقا لیم حسن فرخاویے  
 قطعہ نقش حسن پو قلمون  
 و شستان شورش و لہا است

سر و سر در شهر و آن بر دیوم  
 در سخاوت یگانه آفاق  
 کرده و صفش ز لطف عالمگیر  
 مرهم جان آرزو سندان  
 لبیک از ان زادگان نیک  
 و خجسته کمال رعنائی  
 بهیر نامی بهشت ویدنها  
 دستان پیک پرزای  
 آتشین جلوه برق شعله خرام  
 جلوه طائوس شوخی و انداز  
 ابرویش تیغ مغربی مانند  
 چشمش آهوی شوخ و خشت خو  
 نگش برق پایش مزاج  
 مژه ابرست کرد و پرمی ریزد  
 بر خراش جگر ندیده رود

هست مردمی بر روی موسوم  
 در مروت ز خلق عالم طاق  
 دل مردم بدام خلق اسیر  
 صاحب مال جاه و فرزندان  
 بهشت یکدخترش و سیه نظر  
 گلشن ویده تماشائی  
 دور کمین گلشن ز چیدنها  
 حور همت رشت آزمای  
 غنچه لب گلزار سر و اندام  
 عشوه رنگین تدر و گلشن ناز  
 تشنه خون بگینا سپید چند  
 میکند دم ز سایه ابرو  
 غمزه اش بوش بر عقل گسل  
 همه جود و ستیزی ریزد  
 پانک ریزد آتش مستم

گوئی پستان گیسویش چو گل  
 برنگشتهها حسابسته  
 تاب ز شک میان چون بوی  
 قانتش خیل فتد راسالار  
 تا کجا وصف حسن او گویم  
 هست آن شوخ جمله تن آتش  
 بخته عقلا کباب گریانش  
 هیچکس را چو خوبند نداند  
 هست و محوین خویش چو گل  
 مادرش را ز جهان عزیزتر است  
 خواهران و برادران پدر  
 با همه خوبی خدا و او شش  
 دختران خیل خیل چون طائوس  
 همه در سال عمر و مهالش  
 که بدریاد گاه در صحرای

برده گوئی دل از مهر و بیان  
 گوئی از غنچه دسته تابسته  
 داد و بایبج و تاب گیسویش  
 حشر برق افکن قیامت با  
 وره دشت شعله چون پشم  
 گلشنستان شعله سرکش  
 خام سوزند و نیستانش  
 همه گریه است میراند  
 عالمی از محبتش بلبل  
 پدرش را باند دل و دگر است  
 همه محور ضایع او یکسر  
 مایل سیر طبع آزادش  
 گشته با آن پری نسب بانوس  
 همچو سایه روان بدنالش  
 گاه در شغل سیر گاه شنا

گاه شوقش چو در سوز آرد  
 چون سراید ناله در و اثر  
 نیست خالی لاش عشق چو  
 به مثال است حسن و الایش  
 سنا که جهان نور دیدیم  
 و دنیا مدح چشم بسترین  
 چون شمع زنده بر آتشگر  
 یعنی از حسن بهر داند نشان  
 با کمان ابرو دو چارش کرد  
 را چهار این عشق عقل گسل  
 دیده به چشم ابرو بیا نشان شد  
 فوج خو خوار و رواستیزان  
 از سنا کاه ناله خلش و بر  
 نو بهار رخسار خزان گردید  
 رنگ از خون و دل شکفت

زهره از آسمان فرود آرد  
 دیده رارخت خون کند و بر  
 هست یلی و لیکت مجنون  
 یا مکر ذات تست بهتایش  
 خور و یان جهان جهان فیم  
 چو تو یار محو رخ و زین  
 کرد ختم این سر و دقت  
 بر پیشنده جلوه طوفان  
 بدقت تیر تار بارش کرد  
 حشر برق بلا به خرم دل  
 گل صفت خاطرش بر نشان شد  
 آمد از هر طرف جلوریزان  
 جگرش گشت کیسه نشن  
 همه گلزار از عفران گردید  
 گشت نرنگان چو رسته گلزار

به بینی بزرگ  
 به بینی بزرگ



لخت لخت جگر برون سپهر بخت	ز ز آغوش ویده خون بخت
دل ایمان و جهان او کیسه	بر دلبسته عشق غارت گر
اثر رنگ پستیش نگه داشت	سهر چه آمد بچنگ زور داشت
سچو اکلک بزیر خاکستر	جگر می ماند آتش در بر
از پدر و از جماعت احوال	لیک بیداشت راز دلی نهان
محرم او خیال جانانش	کس واقف ز سوز نهانش
کرے از صبر بر سرش سر پوش	ویک دیوانگی چو سیر و خوش
گر چه فواره لای خون بخت	بب لعلش ره فغان می بست
که بقراض لب بریده می	نشانش ناله ز سینه بدر
فقس از دل ز بهر طائر آه	ساختی تا برون نیاید راه
مزه اش آستین زد و هر دم	بر چو اغان اشک ویده نم
خامشی میشد گلو گیرش	شبنون از سر زد کم و بیش
گاه میگشت زنده گاه می مرد	ایچنین روزهای سر می برد

نگه داشت شور بخت او

تلخ میزند عشق و سخته او

## در بیان وفات پدر راجها

<p>         بود چندست بقید غم ناچار          باز آنچنین شورش دیگر          این بود عادت زمانه دُن          کار او باد لادری کار بست          چون کمان چرخ خوفشان گرو          از خدنگ حوادث آفات          ترک بهر حم مردم آزار است          کز لکش تنگ مردم آزار است          چون بقطع جگر به پرواز و          با عزیزان عداوتش از بست          دشمن جان پاکبازان است          بعد عسک که مادر ایام          ناتوان بین سپهر تاجدار          بدش بس نمود و داغ چون       </p>	<p>         که پناه گم زمانه غدار          بسر آن حزین خسته جگر          که نه بید هیچ سهل بود          در خفش خواری و دلازار است          که کشتان چله کمان گرو          نزد جز برو نیک صفات          بیموت چه بل جگر خوار است          میکند ریزه ریزه گر خوار است          لخت و ورق و ورق سا          بید و بی حساب لم بزیست          که نه بد خواه نو نیازان است          زاد طفلی عزیز را بجهانام          سوخت آن جان رسیده تار          شورش عشق ویده پر خون       </p>
---	---

که سباحتش فرو و دواغ و گر  
 تا آتشش زیر بار غم خرم شد  
 پس بر پیکر او بگرد بخت  
 را بخواه با ما نهم پدر پیوست  
 پسران دگر بیست میراث  
 رشته آتش ز کف دادند  
 بعد هر جانبش نه پیش نه کم  
 حصه خویش هر یک برداشت  
 را بخواه آن سیر چشم روز ازل  
 دل برین جاوید روزنه  
 عاشقانرا نه رغبت جاوید  
 نه بود که ز غم و لبس  
 گر خیال راه رفتن بود  
 این زمان بطلق العنان گردید  
 بر روی عاشقی قدم برداشت

و شست آفرین غم و فغان پدید  
 دیده چشمش شورش میم شد  
 هست مرگ پدر و پسر بخت  
 از یک زبان بگوشت و پخت  
 بهر تحصیل نقد جیش امانت  
 از خصوصت بهم در افتادند  
 صلح کردند هر یک با هم  
 خانه را با قماش زرد پناشت  
 آتش زین ادا ندید خل  
 گنج جاوید عشق داشت بدست  
 دو جهان نروشان برگاه است  
 غنچه سان می نهفت زخم جگر  
 مانع راز دل شکفتن بود  
 عشق را بهر کاروان گردید  
 جیفه را با سنگان دون بگذاشت

راه شهر نگار خود سحر کرد  
 بهر یگفتن تا پیشتر و قدم  
 پاسته که بان رسید بر لب  
 قلعه دید چهره خود نور  
 سه گدازین چرخه کنار زلف  
 لایق نامی فضائی و خشتاک  
 چرخ آشفته است گفت زبان  
 عاشق خسته را ز دیدن رود  
 زانکه آن روزین شوره گیر  
 چون کینه نول بر آفتاب  
 گشته ناوهم که بگذرد از آب  
 خاست تا چاره برانگیر  
 پائی تا سر چو تیغ عربان شد  
 ویدار دور مرگشتن بیابان  
 زین اصل نوش در نظر و بیا

چهره از گرد راه معطر کرد  
 بادل آتشین و دیده نم  
 گفت با عاشقان سلام و درود  
 بنظر قهر حضرت پستار  
 صد جهان شور و عده محرف  
 پی نبرده بکنه او ادا کرد  
 کرده تیغ حائل آوینان  
 غم و اندیشه و گرافس مزد  
 بود شهر سیال مسکن بهر  
 قصد پرواز کوی جانان داشت  
 شوق یگفت زو و شوشتاب  
 قطره گرد و بهر آسمین زد  
 رخت از کبر نشید حیران شد  
 بانگ زد کای جوانی چیدان  
 که ز آشوب شتر کرده پیا



جز کشتی عبور توان کرد  
 کشتی آهه م پیا آید آب  
 چون ز ملایح این مرقع شاید  
 رفت با صد زشتا و قطره زمان  
 گشتی یافت با نظر مانوس  
 ده چشتی نگار خانه چین  
 بهیچو کشتی باوه هوش ربا  
 در میانش ز فرش زنگارنگ  
 یکطرف جائے استراحت میر  
 تار پودش همه رگ جان بود  
 از حریر حیا ملائم نر  
 نقش ابر خیال بو قلوبون  
 رانجا از ویدنش خرد را باخت  
 گفت ملایح را که ای سره  
 باز گوزین سفینه نیرنگ

شتون ظلم بر دل و جان کرد  
 بنشین ویر گس خود شتاب  
 باز گرد وید پیا از آب کشید  
 نه کشتی و نه بکشتی بیان  
 تحت قوس قزح و سحر کوس  
 چون کف دست گل خان بگین  
 سر که آنجا نشست رفت از جا  
 کرده گل هر طرف بهار رنگ  
 جامه خوابی نفیس پر ز حریر  
 پرده چشم خود و علمان بود  
 ز رویش فروغ شمس و قمر  
 تکه آینه ساز عقل جنون  
 ز تعجب به پرس و جو پر دخت  
 زند ساحل نور دور یا گرد  
 که نگارین بهشت نگارنگ

بزم گاه که رام سلطان است  
 که درین گلشن نشاط افزا  
 صاحب این سفینه کیست بگو  
 گفت این گلشن بهشت نظیر  
 چمن جلده گاه طنازیست  
 بهیر نامی غزال وشت نظر  
 دختر منعم فلک شان است  
 رانجها از نام بهیر شد تیاب  
 شد در صبا شوق الموت  
 همچو شبانه باوج گاه سیر  
 رفت غلبید آن جنون توأم  
 اهل کشتی همه خروشدیدند  
 هر کی شد براسع و دان  
 یک از شان جن شوکت عشق  
 بچکس را مجال منع نبود

عقل آواره ویدیه حیران است  
 نماید نظاره دریا  
 نام آن برگزیده صیت بگو  
 قطعه باغ هر گل کشمیر  
 جانی عیش بهت پری ناز  
 صنم گلشن پری پیکر  
 صاحب جنگی سیلان است  
 اشک بر چهره اش نشاند گل  
 واده سرشته خرد از دست  
 بی محابا بروش است بر بهیر  
 همچو بر روی برگ گل شبنم  
 از ره قهر غصه جوشیدند  
 لب بدندان گزید ملاحان  
 دیگر از دور باش صولت عشق  
 تا که بگذشت آن سینه ز

رانجها آن شیرست شوق ساسا  
 زن ملایح چون پدیدازود  
 برشتایید غیر نشنیدین حال  
 شد نسیم و دوید چایب پیر  
 اشک ریزان بنزد و سپرد  
 دست بر سر زنان فغان برد  
 گفت ای نو نهال شکر شست  
 شرم یک کترین پرستارت  
 عفت از زمره کثیر است  
 گر چیا نام پاکت آغاز و  
 گر صبا فزین مسندت روبرو  
 بر درت گری گز ساز و  
 چه مجال و چه قدرت آدم  
 بیک از بازی زمانه دون  
 طر فامری غریب روداده

و ز شکر خواب رفته بپروا  
 و نش از هم چکید چون ناسود  
 گشت گم در چو هر پنج دلال  
 گرو راه ز آب گریه کرد خمیر  
 بر ویرانه دل سپرد یاد  
 حشر انگیخت آسمان پروا  
 حور صفت شست بیک شست  
 با ادب بنده نمکخوار است  
 از دل و جان مطیع فرمانت  
 اولاً از غرق وضو ساز و  
 گرد پر پشت پهلوش کوبد  
 باز روی ادب ز سر ساز و  
 که گذارد به بستر تو قدم  
 از خیال سپهر بوقلمون  
 ماجرایی عجیب روداده

کز او پ دور زند بے سرو پا  
 بهیچو بدست بے خود ناگاه  
 چراغش منع پیکش نشیند  
 پاسبانان ز هر طرف جتند  
 بیک کس را نبود آن بازو  
 غالب آمد صلابتش بهر  
 ظاهر اسرار است بالادست  
 خشنه بر لبش توبه و سوس  
 از تو این امر را نهان کرو  
 و ور بود از ره مسلمان  
 نتوانستم این پلایردا  
 بهر چون این سخن از شنید  
 ز گش لاله چهره اش گل شد  
 سرقدش ز جای خود برخاست  
 عشوه صد گونه برق جولان شد

هر دو بیباک کو سپهر گردگدا  
 جستن آشفته از کمین چو آه  
 رفت هر بهانه خواب تو غلط  
 پنهان پذیراے او کمر بستند  
 که تواند شدن مزاحم او  
 جمله در بیم چون زگر گدا  
 یا قهر است یا دحق بهر دست  
 نه بکس بیم دارد نه بهر  
 رحم بر حال آن جوان کرد  
 بانو گفتم و گر تو سیدانی  
 ز آنکه حق نمک مرا نکند  
 ز گش از غصه رخوان گریه  
 خون دل ز تگ نشسته و مل شد  
 قند ز طبل جنگ از چپ و راست  
 محشر جلوه گلستان شد

بسوی بحر کرد و فستق ساز  
 رفتنش تا قدم کین میزد  
 نگه از خشمش تا شده هر سو  
 می گفتندی ز خصم چوین بچیز  
 اینچنین تا به بحر آن طنار  
 یک نگاه چون خدنگ آلود  
 اهل کشتی ز بیم باخته رنگ  
 هر یک مفرق شده و خطا  
 بعد تهدید آن جماعه زار  
 غمزه صدر رنگ بر چها آمد  
 وید نقشه به پیشین تصویر  
 بوسه ای دست گرفته بر دست  
 نوحه ای غبار دل گرفته  
 سپهر را دیدنش را بود خوش  
 بوشش از سر پرید چو از فل

تا نماید سر راغ گوهر راز  
 برق بر خرمن زمین میزد  
 چون سپاه مست ز کشتن خو  
 گاه برابر دو گیسو بجهین  
 پر زان در رسید چون نهان  
 کرد کار اهل کشتی درود  
 جامه زده کرده در رنگ  
 رفته از بیم جان فخر جدا  
 زو کشتی چو برق آتشبار  
 بر سر یار پا و فاسا آمد  
 که چکیده ز خامه تقدیر  
 همه گل گل چمن چمن یک  
 همچو رنگ به برگ گل خفته  
 شد درونش چو غنچه خوشتر  
 ماند یکجا چو سر و پا در گل

دل سر بسیمه دیده سرگردان  
 بخیر شد ز خویش رفتن و کار  
 بود چنگار سیر خاموشی  
 چون بخود آمد از خودی بر خاست  
 ناوگاه از پی جنت  
 اشک چون طفل گرم غلظید  
 بهشت ناله بود شعله زبان  
 گشت شکل که چون نهان سازد  
 یک از بس جفا و عفت و تم  
 زهر غم جرحه جرحه بینوشید  
 از تجاہل بسوئے خادم دید  
 گفت این خفته را کن بیدار  
 خادم آمد بصد تنبیره و ششم  
 صبح شد صبح رفت عشت خواب  
 رانجهازان نغمه های دشت خمر

موش بپوشد و خود حیران  
 شد ز حیرت چه صورت و بویا  
 غنچه اش سر بسیمه و نموشی  
 بهشت عشق گشت بی کم و کاست  
 صبر در غم غلاب ره بستن  
 شرم و قصد گشت تابیدن  
 بے اطفال آن حیا حیران  
 ماه راپرده از کتان سازد  
 شد نهان در حمایت آرم  
 راز دل را ز غیر چه پوشید  
 دامن برزوه آستین مالید  
 تا بر آرم ز خود سرش دمار  
 گفت خفته بخت و کن چشم  
 جلوه آفتاب را در باب  
 و از نواهای تند شور بگیر

چست از خود بپوشیم بالا کرد  
 دید برگرد خویش بستان  
 نظرا چون اسوس که هر افتاد  
 از دو سو عشق طبع جنگ است  
 شد کماندار جلوه سرکش  
 نگه هر دو گرم و پر و از  
 هر دو از تیغ یک و گر مجروح  
 ساخته چون برین و تیره گذشت  
 پیر باشد ز حال خویش شیر  
 بخت ز در و سس لا چاره ای  
 غنچه اش گل شده و تکلم کرد  
 گفت ای نو جوان زیبارو  
 تو نهالی کدام بستانی  
 از کجا آمدی و نامت چیست  
 از تو اسیر گشته ام از او

طوقه هنگامه تناسل کرد  
 هر طرف از پیری گلستان  
 رفت یکبار بستنیش از یار  
 عشوه و غمزه کرد و قهار است  
 مژ و باز بدست برکش  
 تماشای یک و گر گلزار  
 و در و لهار ز خم بهم مفتوح  
 اندکی بوش کرد و لهار است  
 وید خود را اسیر خارت کرد  
 خویشتن را بخوشتن و اری  
 را بنهار او بده و بستم کرد  
 سر و قد گلزار شکین بود  
 جگر و دیده و دل و جانی  
 در چه اندیشید و کاسنه چیست  
 اگر چه گشت تماشای عجب و داد

که نهامی قدم به بستر ما  
 یک آئین ماهمه رحم است  
 عفو کردم گناهت آخون  
 غم مخور سگ زشت خویش بگو  
 را خجما آن عند لیب آشفته  
 در لونا آند و گلستان شد  
 گفت ای شاه کشور و لها  
 بنیوارند شرمم آزاد  
 روز اول چو چشمم بکشادم  
 رفت سرشته خرواز دست  
 بسم از نام حسن گو باشد  
 هر کجا جوش حسن کرد بهار  
 دستم سیر مگر خان کردم  
 در بنیاد لے بچشم و نظر  
 که جگر را محیط خون سازد

از که آید چنین بزرگ خطا  
 ملت و دین ماهمه رحم است  
 که نگیرند خورده بر مجنون  
 مهمم همم ز ریشش بگو  
 گل خود را چو ویدت گفته  
 نو بهار بهار وستان شد  
 جلوه ات برقی ریز حاصلها  
 مست آشفته خونی ما و زانو  
 عشق گردید پیرو استاوم  
 گشتم از حکم عشق حسن پست  
 نظر و دیده حسن جو باشد  
 نگهم پیروی و ان گلزار  
 ویده آئینه تیان کردم  
 یک گلو سوز حسن شعله اثر  
 عقل را بکنند جنون سازد



دم چیدین باین نشان شریف  
 عشق ناقص بخون نیم برشت  
 دل تهیدیت وید هیچ بکف  
 گشتم آخ ز یاس در مانده  
 که بنا گو سروش عالم غیب  
 گفتم که ابله هوس پیشه  
 از تو هم اسیر خستاسی  
 نظرت از چه رو پریشان  
 نسو عاشقان کامل را  
 دعوی عشق و هرزه پیون  
 در ازل جلوه نمودند  
 تو عجب در غلط گرفتاری  
 ترک چاه دین و دل جان کن  
 راه شهر نگار خود گیر  
 که تکار تو در سیالان است

نقد اوقات را گمان شد صرف  
 نه بدون رخ قرار و نه بهشت  
 ناله افسره مطرب بیدت  
 این طرف مانده از انطرف رانده  
 ریخت یک حشر آتشم در جیب  
 و هر چه کاری و در چه اندیشه  
 همه اندیشم و دوسوا سی  
 سنبل گلستان خرمان است  
 خاصه آشفته گان یکدل را  
 هر وی هر طرف گرد و بون  
 در ره عشق آزمودندت  
 در پی جنت و جوی دلاری  
 توشه و در پنج سامان کن  
 ناله همراه اشک بهر چه  
 هیزای غزون نراز جان است

زمین بشارت و لم تپن گروید  
 شوق بے اختیار راه سر کرد  
 قطره زن همچو اشک پدید  
 عاشق روت و لعل پتاقم  
 رخ نمودی و گرچه میسر  
 بهرین گفت گوئی عاشق زار  
 پیش ریخت عشق برق اثر  
 خواست تاسینه را چسباند  
 از رویه دید که خون ریز  
 ناله را تا و کب جنون سازد  
 لبیک از شرم خلق و بیم پدر  
 خواست از بهر پئے غلط کردن  
 بلباس و گر سخن آراست  
 نظر کرد و سوئے را بجهت زار  
 گفت با او زوئے خلق نکو

گل جگر اشک نشین گروید  
 قدم از دیده پائے از سر کرد  
 زبیر پایت رسید ام مضطر  
 قمری سر و جلوه زیبایم  
 دل به بودی و گرچه میسر  
 شد ز رقت چو موم دست چسباند  
 به تن گشت مشت خاکستر  
 از گل زخم آئین سازد  
 لخت لخت جگر بر دهن ریزد  
 بر روی پرده و بر دهن نازد  
 یک سهر مؤنثه ز خویش بدر  
 که نیار و رقیب بره بر دهن  
 و پس پیوسته و نازد  
 ریخت اشک دو دیده خونبار  
 کای غریب نشد بکس و

وطن آواره پریشان  
 غم مخور رزق را کیست هست  
 هر طرف هر وقت هرزه بود  
 میکنم در حق تو غمخواری  
 گفت کله با شاه عالم  
 من چاهم زره پریشان گرو  
 چه توانم چو آید از دستم  
 دورم از خود سری و خود را  
 بسیار بعد از تامل بسیار  
 چون نسون خوانده نیدم  
 تویی که حیات ما را دل  
 از تو که یک نفس جدا گرم  
 میتوان کرد حیل بسیار  
 غیر ازین نیست جز آسانی  
 را شهباز از کار میروند شد

سپید روز است خواب حیران  
 در جهان خلق را کیست هست  
 از جناب کریم مطلق جو  
 بهره از هنر اگر داری  
 عقد حل ساز بند مشکل  
 هرزه پیمان عیار هیچ نورو  
 کرده گردون چو خاک پستم  
 اهر از تست هر چه فرمائی  
 گفت کای جان خسته سینه  
 که زهر تو زار حیرانم  
 پست تو شد زندگی بسته  
 با غم دور و بستل گرم  
 که ترا جانشود پنهان ما  
 که کنی گله را بگسبان  
 مطلبش آنچه بود حاصل شد

بادل جمع خاطر شادان  
 پیر آمد بنزد مادر خویش  
 گفت امر و زاری بگفت  
 و دیدم آنجا جوان درویش  
 خواندم از سر زشت پیشتر  
 رحم آمد بحال آن مسکین  
 که معین کنی ز دولت خویش  
 بیک آن تنگی سله دان  
 متغیر ز وجه خیرات است  
 گریست ز کسب حلال  
 بوجوب گله بان تشنات  
 به ازین نیست هیچکس نیکو  
 بعد خم سخن بت دلش  
 پانوا ز روی لطف فرمان داد  
 برسانید پیغمبر هر روز

هر دو گشتند سوی شهر روان  
 در حق را بنجها مصلحت پیش  
 رفتند بودم بسوی و جله و دشت  
 مستمند غریب دل ریش  
 شرح ناداری و پریشانی  
 از تو هم نیز چشم دارم این  
 و چه روزنه بان درویش  
 مفت کس می پذیرد این جهان  
 ز آنکه پیرگار لذت است  
 نه ملاش رسد بدان زمان  
 و رفیق خویش بوالی سینه است  
 که توان گله را سپرد بدو  
 را بنجها را بروند مادر خویش  
 که بپای وجه قوت این آواز  
 تا نشود خاطرش فرح اندوه

گلہ رانیر او شبان باشد  
 الغرض بانوی بزرگ نشان  
 نشا و شد را بجا بچو از می مست  
 شد روان با گلہ نیاق کف  
 می نوے میان آن پیشان  
 نے نواز ان بہر طرف گشتے  
 بہر آن بہر دیدن آن دراز  
 می نشستند باول خورم  
 سیر دریا و عالم آبے  
 کہ گلگشت سبزہ چون شبنم  
 کہ بزی پر درخت سبزہ پرند  
 سایہ سان ہر دو آرمیدند  
 لیک از آرزوے دیگر دور  
 ہر دو آن بیدلان حسن پرست  
 از نظر انہان بروز شب

برہمہ گلہ پاسبان باشد  
 چون پزیرفت حکیم ہر بخار  
 پے خدمت میان جان بست  
 جانب سبزوشت پز علف  
 چون درابر سیاہ مہ تابان  
 کہ سوئے بزرگاہ ورو نشستے  
 میر یک ہمیشہ پے عیار  
 ہر دو از چشم بد نہان بام  
 گاہ ابری و گاہ مہتابے  
 می زو و وے عیار خاطر ہم  
 ووراز آفت و بلا و گزند  
 طرح بزم نشاط افگستند  
 بہ نگاہی ہم دگر سرور  
 پاکبازان بزم گاہ آست  
 میکشیدند جام عیش طرب

<p>             ز شک مجنون و غیرت فریاد              میرساند طعام هر روزش              هر رمی طالعش به پروزی              لیکن شفت چرخ سفلیه پست              که اگر شکند سنگ در خاک              که دانش با طرب نشود همساز              بدید پاؤند را فرمان              برگ برکش زیم فرو ریزد              را بجا او میرساند به شرم              هر دو را داد در محقق خطر           </p>	<p>             را بجا باشند در جماعت آزاد              در نظر میر جلوه افروزش              غافل از پیر خایخ از روزی              گرچه از چنگ و تیغ محنت است              هست ذات زمانه سفاک              نگذار دمی بخند و ناز              نازان در پیش کس طغیان              که بعد غنق و اشتیاق خیر              و بد چون چرخ فتنه کار و شرم              بهر آزاد ایشان بهت کمر           </p>
--	--

در بیان غمازی عم میر و میر را در زندان کردن

<p>             بود میر به بدایت توباش شیر              و درین کید و فتنه خفته تمام              بیک دل پیر ز کینه اندیشی              باطنش بدتر از سبک گرین           </p>	<p>             یعنی از اقربای اقرب میر              میر را عم گدا که کید و نام              میر دوم ز فقر و ورشویی              ظاهرش از جهان کنار گریه           </p>
--	---

داشت بیرون شهر نئیستی  
 روستا زاده مرد و بهقانی  
 خوشنیتن را ولی تراشیده  
 در حق مردمان و شرف وطن  
 روستائے اگرولی بدست  
 از قضا آن گدائے بیسروپا  
 بسوی گلداش گذر افتاد  
 را بنجاؤ همیرا بدید از دور  
 کان تبدیل نشسته پهلویم  
 همیرم تار قیب خویش بدید  
 آن جفا جو گدائے نا بهار  
 وید نهاده پیش آن محزون  
 آتش غیرتش زبانه کشید  
 در زبان جیل و گر آراست  
 تا بود آن طعام شور را بگیر

در خود قدرش پستی  
 کرده تحصیل علم نادانی  
 بتنگ نفس خویش گردیده  
 چه نکو گفته استاد کهن  
 خرس در کوه بوعلی جو دے  
 رفت روزه بجانب صحرا  
 چون بکس بر سر شکر افتاد  
 بادل جمع و خاطر مسرور  
 مشت کو بان بسینه گفته شتم  
 چون بوی از نظر نهان گردید  
 چون پیاد نیز و را بنجا زار  
 طبعی پراز طعام گوناگون  
 مصلحت را مقام خشم ندید  
 چون گدایان طعام دور حوا  
 بهر صدق بیانش و ستایند

الغرض را بچند سخاوتمند گشت  
 بعد اخذ طعام ره سر کرده  
 آن دغل پیر چچای شرب  
 گفت ای باشا تغافل کثیر  
 چه بیشتر نشسته بستم  
 واد ناموس دخترت بر باد  
 بهر بدبخت بس جفا کار است  
 گاه هنگام صبح و گاه بشام  
 گر زنا این حدیث باو نیست  
 غنچه گر با بس گر در دیار  
 خوش سیاه کار بید رنگارنگ  
 تا نگزیده فاش و کس و کو  
 مادر بهر چون از ان غماز  
 رنگ رویش پدید از خیریت  
 مضطرب شد ز جای خود بر

داوران مائده بان در پیش  
 جانب شهر با دل پرورد  
 اول آید به پیش مادر پیر  
 بخیبر از بلائے خانه خویش  
 عشرت رازمانه ز دبر هم  
 این چنین زاده را خدا میراد  
 باشا بی مصاحبه یار است  
 می بر دبر یار خوش طعام  
 شناس این طعام خانه کیت  
 گل شو و نیست حاجت کار  
 واع ناموس نام تنگ است این  
 این سیاهی ز آب نیج نشو  
 بشنید این حدیث شرم گز  
 دم بخود ماند تختی از حیرت  
 شد سر را چو شعله ب کم و کاست



کرو زین ماجرای غیرت گاه  
 سبوش در باخت مرد با فرسنگ  
 از پشته قتل سپهرست مگر  
 و بیدار که آن یل بی باک  
 و روش جرم مادر می زو جوش  
 و چنین امر مضمر سو هو م  
 کشتن خنجر نه و شعله آراست  
 نه بقول گداز جمل خصال  
 بعد اثبات این گناه عظیم  
 لازم وقت این بود تدبیر  
 چون ز بانوشنید این گفتا  
 سیر ز چار و راز ندان داد  
 چه گویم ز وصف آن زندان  
 چون دل مور حرقه بس تنگ  
 و چنین تنگ نای گفت و

پدر سپهر خستند را آگاه  
 آمد از عمر و زندگانی تنگ  
 گشته هر سو بر تنش خنجر  
 شده بر قتل سپهر بس چالاک  
 بانگ ز گفت حرف یکین گفت  
 اخلاط لوی بس بود مذموم  
 بی تامل و زریا کار است  
 خوشیست را توان زون مال  
 مسیر و گری تنش به دو بیم  
 که چو زلفش کنیم در زنجیر  
 گفت منقول پیش این پنججا  
 و او از چرخ جور به بنیاد  
 گره بخت آرزو و زندان  
 سده سده راه کروش تنگ  
 باو آتشین و چهره زرد

گشت دلتنگ آن سیاه کاکل  
 نه ندیش بغیر نه سائی  
 همتش سوز عشق جانگاز  
 آن گرفتار و اعم عشق چو صید  
 شب روز از بر لے و فح کز ند  
 و اغما داشت در جگر از عم  
 از پے انتقام خون مے خورد  
 از قضا و قضی ز زندان کاست  
 آتش غیبتش کشید علم  
 آن فروزنده شعله و سحر گشت  
 گشت خاکستر آنچه در و بود  
 آمد آن بیجا العین و شیر  
 گفت اے باغ همه بیداد  
 چون من افشای راز او کردم  
 نان سبب گشته دشمن جام

بچو بخت درون غنچه گل  
 ز رشقتش بحر شکیبائی  
 همتش گریه نفس آهش  
 بود چندین برین نط و قید  
 بودش اخگر دل شرک سپند  
 که از وید آنچه ویدستم  
 گاه میوخت گاه مے افسرد  
 که در خانه یی نگهبان یافت  
 برق گردید و ریخت بر سرم  
 ز دین بخت عم خویش آتش  
 عم زان شعله شد بد چون دو  
 رکبان تاب پیش مادر میر  
 و او از دست دخترت فریاد  
 شرح ناز و نیاز او کردم  
 باوان شوخ حق نگهبانم

خانه ام سوخت آفتوس و بلیغ  
 زندگی شد مرا بس مشکل  
 و چه بپند است و چه زندا  
 خانه ام گر چه سوخت آنچه پاک  
 آدمی را چونیت غیرت ننگ  
 اینچنین شوق و خسران بزم  
 غرض آن پیر سر سبز نیست  
 مادر پیر را چو کر و خنجر  
 آنچه میگفت صد برابر آن  
 هر روز هر آب تلخ نوشیدند  
 پیر را با بر سر سج و عقاب  
 یعنی آن ظالمان روز ازل  
 تن و اندام نازک آن گل  
 الغرض عاشقی را بچها و پیر  
 عشق مشک است که نهان گردد

روز دیگر زندیفر قم تیغ  
 می طپد در برم ز وایم دل  
 اینچنین قید نزل نیرایست  
 سوخت ناموس و دوامنت پای  
 چه بود ز و نزار مرتبه سنگ  
 کشته اولی است ز و غیرت و  
 در شترت زیاده از بلبل  
 رفت غوغا کان نیر و پیر  
 بیدر گشت نیر آن شیطان  
 چون خم می ز خصمه نوشیدند  
 باز دادند در مضیق عذاب  
 قید کردند سخت تر ز اول  
 خسته گردید از سلاسل و غل  
 گشت در خلق ملک عالمگیر  
 گر نهانش کنی عیان گردد

جمله اخوان زمره خوششان  
 نزد هر باشه روانه شد  
 که بود ز او خلیفه اولی  
 و خیرت ز درخاک ناموست  
 ساز آسان بخشش و خویش  
 انقض طعنه ای خوش تبا  
 پدر پیر بس چهل گردید  
 گفت ای وستان دشمن کین  
 جگرم از طعنه منراشید  
 حال این دختر سیاه اختر  
 با کیم باید بستند خوشخوار  
 قصه کوتاه بی باکیت میر

شکل فرقه جفاکیشان  
 سست از گزندگان این  
 و بود ناخلف تلفه اولی  
 غیرت گو گجاست با قسوت  
 زود باش بخش بعد خویش  
 زدنوشده با بدل صد خار  
 خاک جشمش ز گریه گل گردید  
 می خروشدید برین مسکن  
 بر جرحت نکس چه بیپاشید  
 از شمار من است پید اثر  
 زندگی برین است بر تنوار  
 همه سرست با دانه تیر

که چنان جیل برانگیزند  
 خون آن زار بر زمین یزند

و بیان بقراری را چهار نشین خبر و زندان کردن بهیرا  
و آمدن اخوان بهیرمه جماعه کثیر و زخمی شدن جماعه

<p>راوخی این حکایت پرد می نماید رقم باین مضمون که جزندان چو بهیرست را چهار این خبر ریشان کرد بی تماشاز دشت نالان فاش گشت امید آمدن بایس نیکه انتظار بر مژگان ختر میریخت از ناک جان کار ویده خونریز شک صد جان چاک میزد بید ریخ آن تنگ ایچنین چند و شب و غم بود چون گرو باد و دشت او رو نالاه عاشقان اثر وارو</p>	<p>با دل آتشین ناله سرد شطری از حال عاشق محزون غوغه موج خانه زنجیر شنبل گلستان حرمان کرد مختر ناله از نیتان غاست بخت حسرت بزخم دل الیاس شد گره پیچیده خاک سوزان برق محبت از جگر کاش نفس سفیند بر سر خاک گاه بر سنگ گاه بر سر سنگ بالب خشک ویده پریم خاک بر سر فشان و نه بارو بید این گلستان اثر وارو</p>
---	--

مختصر آنکه مهر دل افکار  
 نماند پیش بسکه افزون شد  
 کرد و بیرون ز بند و زندانش  
 گفت چند بوضع خود باشید  
 پری از بند تنبیه یافت بجا  
 گاه گاهی رسم پیشینه  
 بهر گلگشت می فتر و قدم  
 روزی از سیر حرکت کنان  
 بیخوابید هر طرف میگشت  
 به کلف میان هم سالان  
 چه بازی و قفس و دست بکار  
 گشت پنهانی دلش افزون  
 با کینه آن جمع قدنگار  
 ساعیر عشق تا چه کرد و فزون  
 رفت آنجا که پود آن دلچاک

گشت چون چشم خوشین بیا  
 مادرش را ز مهر دل خون شد  
 مهر بانی نمود چندانش  
 کس دلش را بطعنه نخواست  
 ندر ما از شکوه آفات  
 گاه تنبیه گشت یاد بین  
 تا کند دشت و بیخود الم  
 سحر و سحر و تافت عدا  
 به چو طافس و امکنده بدست  
 میکشود و گزهر خنده بمان  
 دست در کار دل بجا تب یا  
 که رود سحر آنچه دلخون  
 حیل و باخت آن بیت طرا  
 که نظر جنت چون پری بیرون  
 بسط دیده او قناره خاک

گفت ای خفته چشم بالا کن  
کاین شمع دیده بیدل سر باز  
بهر دیدار آید خسته  
را بنجها آواز سیر چون نشنید  
دل افسرده اش چو گل شکفت  
هر دو بر یکدگر چو آب و بهار  
بیر گل کرد خفته زندان  
هر دو بیدر و بیدر و او علاج  
هر دو از تیغ یکدگر منتقل  
خفته جویر عشق میگفتند  
چون شنیدی ز حال را بنجها  
که چو سیر از میان نهر روان  
بهد در چاه حیرت افتادند  
همه لالان ز بیم جان چو چنگ  
خفته و زاده سیر گم کردند

گنج سینه میر شیدا کن  
 جان بخت با هزار حیل و وسایل  
 از رقیبان و درون بد حخته  
 مژده واکر و روی جان دید  
 گرداند و غم ز خاطر رفت  
 گوهر اشک ریختن ز تار  
 را بچویش گفت قصه بچران  
 شیر باران عشق را اماج  
 نوشیدان بزرگراه قبول  
 از مژده ویر اشک می خفتند  
 شیر زهرمان کرم تقریب  
 چست از کز آجودان  
 از تغیب عثمان ز کف داوند  
 بچویش هتای صبح باخته رنگ  
 با هم از غصه اشتعل کرده

هر یک آواره هر طرف در رفت  
 که بناگاه ز گشت صحرای  
 چون بدیدند روی آن طناب  
 گره از طبع بستند بکشادند  
 بسیرگر و بدست شهر روان  
 از قضا شخصی از زنجیر باستر  
 هر یک همچو شعله کشتن  
 و بر گشتن و بیدار  
 با هم گزشتن و بیدار  
 بسیر جریان بر آمدند ز شهر  
 را بنجا آن پائے تاب سیریم  
 گشت خاموش در مقام  
 گفت نوروز عاشقان این  
 قفسه کو تاوه هر طرف بیدار  
 بیکر قفسه آن جفا کشان

از پے سجوتے او میگشت  
گشت بهر پری انسپ پیدا  
همه را جان بقالب آمد باز  
ننگه گویان بپایش افتادند  
نیر از هران همسالان  
گفتن این ماجرا با خودش  
گشت از قهر طاعتش آتش  
شد روان آفتاب تو بخوار  
در کمر خنجر و دست سنان  
همه کردند سینه را بچها گذر  
دید ناگاه چو این بلائے عظیم  
یکسر نوشتند ز جابه جا  
چلو عید پیدا لان است این  
بدیدند بجله حمله گذار  
را بچهاران میرتغ تیر و ستان



زان همه طعن نیره و خنجر  
 یکسر مشتکش نشد از گاه  
 هر که بر رانجها تیغ و نیزه انداخت  
 شده زخمی ز دست خویش  
 جمله شرمند و خواب و غفل  
 خو بچکان با هزار رسوائی  
 اینچنین خوار از آن اخوان  
 شمره شد این خبر چو در افوا  
 پسران را بدید شرمند  
 همه از زخم پاره پاره چو گل  
 گفت ای جا بلان کوه پیر  
 در حق و دستان و رگه پاک  
 اینقدر یک که برق خشم آله  
 هر که را خنجر حق بود و خویش  
 چون لاف و دروغ بخت نشد

زان همه تیغ و نیزه و خنجر  
 بود از حفظ این ویش حصا  
 خوشین را و گاه زخمی ساخت  
 سر و پاسبان ریش ویش همه  
 همه از انفعال پا و رگل  
 طعن زن هر طرف تماشا می  
 باز گشتند سوت شهر روان  
 پدر و پسر نیز گشت آگاه  
 سر ز خجلت پیش افکنده  
 هر یک آشفته هوش چون  
 اینچنین آیین که ام آیین  
 اینهمه جرات ای گله سفاک  
 نه شمارا نمود خاک سیاه  
 تیغ و نیزه بود گل و گلشن  
 در حق و تقی چنین گفت

هر که باشی حق زند پنجه  
 طرفه سیریت ماند استیم  
 را بجهاد و سیر بیه نیازند  
 بعد زین جمله با ادب باشند  
 از پدر چون جماعه اخوان  
 همه رفتند سو خانه خویش  
 پدر آن پنجه کار با تدبیر  
 هر دو گردالم زول نوشتند  
 که عجب خصلت است او را را  
 از قدیم است این سخن شود  
 قِيلَ اِنَّ الْاِلَهَ ذُو الْكِدِ  
 مَا يَخْفَا لَدُنَّ اللّٰهِ وَالرَّسُوْلُ مَعًا  
 سیر آن بگیناه سبب تقصیر  
 ما تو نیز در میان عوام  
 بهتر است از یکدیگر و بار ایم

پنجه خویش را کند رنج  
 بدند و ایم تا توانستیم  
 هر دو بیه شبه پاکیزانند  
 ولی آن زار خسته بخراشند  
 گوش کرد و این چنین سخنان  
 با ولی پدر تهر رسیدن  
 گفت این باهر ابا و پسر  
 بعد چند بیک در گفتند  
 بد شمارند نیک مردان را  
 در میان گروه اصل شود  
 قِيلَ اَنَّ الرَّسُوْلَ قَدْ كَفَنَّا  
 مِنْ لِسَانِ الْوَرَى كَيْفَ اَتَا  
 گفت در دوره جهان شهر  
 شده ایم از فضیلت و بدنام  
 گفتند بدیم بیه قبیله و غم

مایا لیم او بود و رانجها  
 نسبت پیر گنیم باو  
 چون شنیدند این سخن خوشا  
 همه از قهر خویش استیزان  
 و اگر خواندند همه از هر سو  
 همه بدخواه و کینه جو شدند  
 اینچنین چون چرتنگان و سست  
 چون پستندی توانی در جهان  
 هست ما را قسم باینه و پاک  
 آتوب بر ما حرام و خوابیم  
 الغرض زین حدیث خون  
 از زهره قاصد سترگ شاند  
 گفت ای جانان یارین کاش  
 نشنیدی اینقدر ک کردن  
 مصلحت این بود که نسبت پیر

در نجابت نه کمتر است از ما  
 نبود رنگ عمار در کس که  
 با جفا فرقه بد اندیشان  
 هر یک بر کشید قتیغ زبان  
 باید گشت مدعی یک سو  
 محشر شود گشتند گشتند  
 صد هزاران در این آفتاب  
 که بود و خیر ترا چو بان  
 تانه ریزیم خون پیر خاک  
 به سخن السلام و الا کر ام  
 ماور پیر گشت خون جگر  
 پیر از اجانب خود خواند  
 و گنگنه کار جمع ناخوار  
 به این فکر پیون کردن  
 چنانچه دیگر کشیم به تاخیر

چون بگفت او همه پندیدند  
 هر گشتند خوشدل و خورم  
 اینچه ظلم است اینچه جور جفا  
 تا یکجای خون خستگان نوشی  
 نار و آواز خصم ویرینه  
 چه گویم ز صفت بیداد  
 قصه کوته بر آنست نسبت بهر  
 از برهن جماعه با هوش  
 نیز مشاطگان سحر طراز  
 همه را نزد خویشان خوانند  
 هر یک بهر جستن و اما و  
 بیه گردان جماعه بی هوش  
 جستجو را بحد رسانیدند  
 چون نیاید دست طلبت <sup>خویش</sup>  
 که بناگاه قنادشان یکبار

تا بهیران عقل سنجیدند  
 ستم ای بیخ فتنه کار ستم  
 اینچه بیدار اینچه قهر و بلاست  
 چند روز قتل عاشقان جوشی  
 بے مروت بنیل پیر کینه  
 کنده یاد از بیخ و بنیاد  
 جمله خویشان شدند و در پیر  
 فرز همان جمع شادی کوش  
 آب و آتش بهم فراهم ساز  
 از پله فرودشان زرافشانند  
 منتشر گشت هر طرف به بلا  
 بهر محل خویش محنت کوثر  
 از شهر جهد را جهانیدند  
 هر گشتند خالی و دلریش  
 جانب شهر رنگپور گذار

<p> بود سردار شهر را پسر  سردار خیر باغ حسن و جمال  در همه باب فرستاد  چون بدیدند صوتش آن جمع  محو حسن و جمال او گشتند  همه گفتند کاین خجسته جوان  بے نجات از جلای خود جسته  همه رفتند نزد آن سردار  حرف نسبت باو عیان کردند  از دو جانب چو ذات یکساو  چون ازین حرف گفتگو پرداخت  آن فرستادگان بصداع از  پدر پیر و خویش قوم تاه  ناگهان با نشاط بدید خست  همه گفتند خورم و دلشاد </p>	<p> در نسب و حسب ستوده تر  صاحب عقل و هوش و فضل کمال  بود نورنگ نام آن برنا  همچو پروانه که پسندش  واله خط و حال او گشتند  نسبت پیر را بود شایان  با هزاران خوشی کمر بستند  با مهین تحفه های نذر و نثار  نسبت پیر را بیان کردند  نسبتش را بجان قبول نمود  ساعت نیک امین ساخت  رخت بستند سوهی جھنگلی باز  همه را چشم انتظار براه  آمدند آنجا عده بد بخت  پدر پیر را مبارکباد </p>
---	--

خویش وقوم و جماعه اخوان خانه آراستند و نشستند همه در انتظار روز سعید منتظر آنیکه کس رسد و اما	در پی فکر شاد و می مسلمان زیب و آئین طرح نوبستند چون خلایق ز شوق مقدم تا شود خاطر عزیزان شاد
--	---

نسبت نمودن بهیر بانوزنگ پسر ریس قصه رنگپور

راوی این حکایت جانکاه کاین خبر چون بسمع پیر رسید حال آن خسته گشت بگرگون دانش و عقل و هوش را در بابت پیرین کرد و همچو گل صد چاک سوخته ماور و دید نوحه کنان گفت ای مادر اینچه جور و جفا از چه رومیزی خدا زده را از ازل من ز قید آزادم نیستم از زمان شوهر خواه	ایچنین داد شرح ناله آه همه خون شد ز راه و پیچکد ز در و بخت تیره اش تنخون سنبستان موبیشان حس بر سر افتاد شست و شست خاک چشمش از گریه منبع طوفان برستم دیدگان ستم بیحایت بر خود و غیر پشت پازده را جست از لکر و دام صیادم شہوت آلوده خیره و گمراه
--	---

فاشم من ز راه و رسم جهان  
 تو کجا و افقی ز اسرارم  
 چند گوی سخن ز ننگ ز نام  
 عاشقم یک عاشق پاکم  
 عشق پرورده مغر جانم را  
 من ندانم بغیر عشق و گر  
 کو دل و کجگر کجا دیده  
 مدتی شد که رفته دل از دست  
 ریخته مانده است از جانم  
 من نه دانم که برده دل از دست  
 بستیم کرده یک قلم با مال  
 من ندانم بدست کیست کند  
 نشانم که میزند به شان  
 از سحاب که هست برق اثر  
 نیست ظاهر بغیر چشم سیاه

چیت این قهر چیت این طوفان  
 شد ضرور اینکه پرده بردارم  
 طشت نایب من فتاده ز باغ  
 نه ز کس هم نه ز کس باکم  
 عشق پرورده استخوانم را  
 که مرا عشق مادر است پدر  
 همه از من کناره گردیده  
 نشانم کجاست آن بدست  
 باد آن جان خدا جانانم  
 ویریس پرده رخ را بپوش  
 فوج ابرو و چشم عارض و خال  
 ظاهر هم یک زلف کرده پند  
 بغیر پیه پانه مشرکان  
 که تنم گشته مشت خاکستر  
 که مرا سوخت از شتر از نگاه

<p>تیغ و چنگ کیست جیغ ظاہر آن تیغ ایسے باریست شکاری ہست کز لب دلدار خون صفرا و بلغم و سودا ورنہ ہر باصفارخ گلگون چشم ابرو چہ کارہ صورت حسن سیرت عشق واقفا را بچار لباس از ازل باریست ہیر بارانجہارا بچار باسیر ندہم تن بہر کس و نا کس از لب ہیرا شنید چنین</p>	<p>کہ دویم است پیکر جانم کز قبیل است تیر خوشوار است سید ہد جام بادہ گلنار کے فرید چنین دل کس را آب کرے جگر بسحر و فسون ایہمہ قہر و ظلم از معیت مغرزا است کھنڈ پرست تا ابد قسمتم جگر خوار است عشق در پائے ہر درخشاں شوہر شخص را بچار باشد بس وہم بخود ماند ما در مسکین</p>
<p>و گر از حال عاشق جانناز کہ چون شہرہ شد صغیر کبیر</p>	<p>در بیان شنیدن خبر نسبت ہیر میان و رے بچناپاہی آوردن و رسیدن بچہ تن اولیاء کامل میکند شرح گلک بحر طراز خیر و ستیز نسبت ہیر</p>



رانچهارانیز این خبر شد ز هر  
 غیرت عشق آتش افروخت  
 از چوشتش محیط خون زد جو  
 ناله آشوب ستخیزان بخت  
 بزمین می طپید سر می زد  
 آخرا ز بیلاجی آن دلریش  
 ماند از نا امید و خذلان  
 ورنهان خانه شکیبائی  
 نه کسے مونس نه کس غمخوار  
 از دلف بر باد و بابا پرس  
 دل کباب سرشک باد و تاب  
 آدمی را چو بخت برگردد  
 نیست در روز بد کسی یاور  
 همرو شب زوان بخت یار  
 بر غریب چو بگذرد بیداد

گشت ناگه اسیر آفت و قهر  
 که دل و چشم وین جانفش خست  
 موج او سگدشت از برودش  
 زشته صبر طاقش بگسخت  
 بسکله زیر تیغ پر می زد  
 سنگ از صبر و بسینه خویش  
 پس از نوائی عجز آشک افشان  
 مجلس آرائی بزم تنهایی  
 گریه سهدم رفیق ناله زار  
 از می و مطرب کباب پرس  
 نغمه پر فغان سینه رباب  
 عاقبت سر بسر خطر گرد  
 بجز از قادر جهان و اور  
 کس نگر و فسیق جز الله  
 غیر حق و دلش نیاید یار

رانجها بر بست دیده را آئین  
 نشتر ناله برگ جان زو  
 مژه را از جگر گل نژاد  
 کرد آن ظلم و پیده آفات  
 گفت ای چاره ساز خلق جهان  
 بیکسیم غیر تو ندانم کس  
 از درفش تگره کشای کرم  
 از هدم در وجودم آوردی  
 از جهادات کردیم بیرون  
 نه نمودی بنات جیوانم  
 علم تجرید کردیم ارشاد  
 مهر زار ز دل بدر کردی  
 رنگ زرد است عاشقانرا  
 تنها کجا شکر گویم اسی پاک  
 دوا ده گنجها بے تو فلکون

کرد از اشک آتشین نگین  
 بهر خونتاب جوش طوفان زو  
 گریه را آب و رنگ دیگر داد  
 رو بدرگاه قاضی الحاجات  
 در دهر در و مندر را و مان  
 ای کس یکسان بداد من  
 بکشتا عقد هائے مشکل غم  
 در حق تو ره صد گم کردی  
 جان دمید و رین زن محزون  
 آفریدی ز نوع انسانم  
 گشتم از فید این و آن آزاد  
 چهره ام را تمام زرد کردی  
 خون دل لعل شکست ملک  
 که باین و الا اگر بیان چاک  
 رقت و درد و سوز عشق جنون

نیست در کف مرا ز گنجینه  
 کردی از فضلهای بجائی  
 پر جمالت که مهر تابان است  
 یک نگه کردم از ره جرات  
 چون ندیدم بدیده من زار  
 مظهر جلوه انت عیان کردی  
 همی آئینه بود ساده  
 کس نه بیند اگر ندارد تاب  
 عکس حسنت مرار بوده ز  
 همی آئینه ایست دوست نما  
 زنده ام من ز دیدن ویش  
 غیر او زندگی زوال است  
 جان من دست من تن بکا  
 چرخ با من سر حقا دارد  
 خواهد از جیله های تو قلمون

جزو رم نای داغ و رسینه  
 محرم رازهای پنهانی  
 حسن خوبان ز پر تو آن است  
 تا ابد در شکفته و حیرت  
 یک نظر تاب طاقت دیدار  
 صورت همی تر جان کردی  
 که در عکس حسنت افتاده  
 جلوه مهر را اگر در آب  
 نه ز تصویر بهر شتم مست  
 مظهر جلوه جمال خدا  
 کشته زخم تیغ ابرویش  
 زین مرگ من بل من است  
 تن چو بجان شود ز خاک شما  
 در تلاش است مدعا دارو  
 هستیم را وید به لجه خون

روح از پیکرم جدا سازد  
چون پسندی بحق من پاک  
عصمت آن شکسته بیداد  
جائے وہ اے جیم عالمیان  
از پے حفظ شرم آن پتیا  
الغرض آن اسیر بچاره  
در صف آشوب گریه فریاد  
آن قدر بخت ناله برقی اثر  
شد اشارت که اے جگر فگار  
تا نشود جمع خاطر یکسر  
ناگهان دید آن نزارند  
پنجتن از جماعه ابرار  
یکے از پیشوائے اهل حقین  
مهدیم آن پاک زاده معصوم  
سیوم آن صید معرفت باز

بسیر یا غیر که خدا سازد  
از همه ظلم و قهر آن سفاک  
مده از دست ناکسان بر باد  
بسیر را در حصار امن امان  
سبب یا مسبب الاسباب  
کشته تیغ عشق خو خواره  
پاره اے جگر بغارت داد  
که فلک گشت مشت خیا کستر  
مادر جیم غم مخور ز بهار  
از شیران غیب گیر خبر  
زیر محمد دم درخت بنز برند  
پیلو اے هم شکفته چون گلزار  
ز انبیای حضرت بهاؤ الدین  
در جهان جمله خلق مخدوم  
نعل شهباز لا مکان پرواز

چاروی پیر ز بد شیخ فرید  
 بنجم آن خاص در گنجه غار  
 رانچهارا و دولت تجیش و او  
 همه از دهن رحمت غمخواری  
 زان جماعت پیوسته شکر کرد  
 گفتند ای رانچهارا و پیر  
 کرده ایم از مکان خود شکر  
 تشکر شد که آنچه نشنیدیم  
 همه با چشم پاسته در راهیم  
 گرچه ناداری و پریشانی  
 کاسه شیر ابله بکاریم  
 رانچهارا چه کرد کاسه از شیر  
 بسته نو پخته بداد پیر  
 پس گفتند رانچهارا کاشی  
 هرگز اشل حق بود یا در

قد و اولیای رب جمید  
 ولی عرش رتبه شاه مدار  
 رفت در پاسته هر یکی افتاد  
 بس نو و ندر لطف و لداری  
 غنچه سان و اشده بسم کرد  
 عاشقان از نئی دل و دیده  
 که بینیم عشق رانچهارا و پیر  
 خوب دیدیم و خوش پسندیدیم  
 وجه بهائی از تو نیخوایم  
 یک چوپان گا و میشانی  
 نه ز تو مال و زر طمع داریم  
 هر یک صاف تر ز بد پیر  
 چهار پر و شستند و دست و پا  
 دل قوی و انعم خور ز نهار  
 نیست پیش ز خصم ز و آرد

<p>حافظ عاشقان خدا باشد این بگفتند ز خست بر بستند را بچار احیب پرتگر و دید</p>	<p>حامی بیدلان خدا باشد همه یکبار از نظر جستند نخل امید بار و رگر و دید</p>
<p>دربیان آمدن نوزنگ از رنگپور و عقد بستن میسر بازو باز پر جلیله چرخ فتنه گرا یعنی آمد ز رنگپور و اما و هر که بود از سران قوم بیال باصد اکرام و احترام و ادب میهان را بشهر آوردند آنچه رسم است جمله شد سامان بزم آرستند نشستند طرب و خوری فکنده بساط دل طبل نامی و سبجه و چنگ که ازین بزمگاه پر غفل قصه گوئی گذشت روز بخت</p>	<p>کرد آئین طرح جشن بیا با دل پرز عشق و خاطر نشاد همه رفتند بهر استقبال با وف و چنگ نا و کوس طرب زر و گوهر نثار او کردند عطر شیرینی و گل و مل و نان از غم و فکر این و آن رستند از می و مطربان اهل نشاط هر طرف خلق گوش میر آهنگ چند عاقبت بنظر هر گل نیکیها کشید بهر سو جیش</p>

شب شد و در سید عت  
 ده چو شب تیره تر و دریا  
 کلفت چو سنگ سختیها  
 در چنین شب که از غم خانه  
 آمد از بهر کندی شد  
 هر یک از خلق خیر مقدم گو  
 مجھے از زمان خویش تبا  
 قصه شان اینک دست کشید  
 تنگ شد و هر سیر سگین  
 صرف جان کرد آن جان باز  
 گفت ای ابلهان بریده  
 ریخته عقل است اینجا بیدار  
 مرده را بچس از دبا تیغ  
 گز حق چشم مرمت و اید  
 شورم اینهاست روز ازل

سید عت  
 آسان باشد  
 که در غم  
 میماند  
 و در غم  
 میماند  
 و در غم  
 میماند

پنج صبح همچو طره جد  
 چون بلبل گشته و جانگاه  
 سر نه چشم تیره بختیها  
 بالباس سیاه گشت علم  
 بدر خانه خسرو داد  
 که چو خوش ساعت است وقت کو  
 کرده بیچاره سیر ول ازگا  
 از حلی سیر را بیا را تید  
 گشت آماده شورش و کین  
 پرده برداشت از ویرانه  
 همه با لوث فتنه آلوده  
 همه قدر است مروت و پرست  
 جیف صدف از شهادت وین  
 ول آزرده را میازارید  
 به قضا و قدر چه جنگ و صل

آن خدا که عالم است خیره  
 تا که از عمر یک نفس قیست  
 بسرخ را بجهه بر من اشحرام  
 ای زنان چیت اینهمه غوغا  
 نیست زیور مرا و حاجت ز  
 این چنین گفت مهریشان کرد  
 گفت مجمرانه آرد کس  
 صفه سینه پناخن کند  
 گفت اگر عقد باوقا بدم  
 چهره را ز پرشت سیل کرد  
 کاین بود نقش زینت زیم  
 نه بود خواشتم بدو عهدن  
 به جگر و در را بجهه ام و قیست  
 نیست خلخال در خور عالم  
 غرض آن در و سن یاد زنا

و رازل بسته عقد را بجهه میبیر  
 بهیروی نوش را بجهه اش قیست  
 زیب زیور لباس پاوه و بام  
 بر من زار خسته و رسوا  
 زیور عاشقان بود و دیگر  
 گریه و ناله جوش طوفان کرد  
 معجم سینه آه نوسی بس  
 پنجه از نگار خون آگند  
 بیدلان این چنین خواندم  
 دست زیور چین و نیل کرد  
 به زرد و لعل مغربم  
 سبک شکم بود و عامل من  
 اویسی وای سینه ام قیست  
 گشته پانده عشق فلانم  
 در وفا ثابت و قوی بشاود



برقی گروید جلالتن از قهر  
 گفت ای زمره حیوان  
 خدرا ز راه عاشقان اسیر  
 نماند وید پشت خاکستر  
 زین ادا حاضران حذر کردند  
 که به بین ای بزرگ شرم اندیش  
 نشناسیم کاین نام چون شد  
 میزند دم ز را بجه چو بیان  
 این جیاکش بخاک زونا  
 گردن از حکم شرع مینابد  
 شد بنوشنده دین خبر مضطر  
 گشت خوار و خیف شرمند  
 بیم شرمند گشیش بر دوز کار  
 گفت کای خلق طعنه با برخوا  
 نخلد به ارادش خار

که بسوز و تمام مستی دوم  
 مستیزید پیش از بین باز  
 خدرا ز قهر عشق ناگه گیر  
 شعله ام اخلرم شهاب شر  
 پدر بهر را خبر کردند  
 سوسه بے رنگار و خمر خویش  
 بود لیلی و لیک مجنون شد  
 نه را خوان جیانه از خویشان  
 چیت آخر گوهر انجامت  
 آنچه او میکند ز حق یابد  
 چه کند چاره قضا و قدر  
 سر ز خجالت به پیش افکند  
 چه ز دوا ما دم ز خویش متبار  
 یک سر رشته در کف مولا  
 نخلد بهر شستیش تار

به  
 بیرون از این یک تار  
 نخلد

من ویرین از تنگ پیرانم  
 بنود غیر زین عسلج و گر  
 شاید از قول حضرت قاضی  
 همه از فکر منتخب کردند  
 قاضی آمد بر آستانه در  
 حاضران بر طریق استیصال  
 با صد اعزاز در فقه آوردند  
 بعد از آن ماجرای پرورش  
 حاکم شرع نزد پیر آمد  
 آنچه شرط نصیحت پند است  
 قاضی از خود دقیقه نگاشت  
 گفت ای دُر و شرع دین قاضی  
 ریش و پند تلخیصی است  
 حق ز شکل تو در امان دار  
 میکنی بر غیب خسته ستمیز

چه کنم چاره نبید انم  
 که شود کافیش نصیحت اگر  
 شود و این شود به باد بادی  
 قاضی شهر را طلب کردند  
 فرغی و پر و عمارت بسجده  
 تا به روز به پیر استیصال  
 لایه و صدقه بیک کردند  
 شرح دادند نزد آن حضرت  
 نزد آن عاجز پیر آمد  
 جیل و کمر عهد سوگند است  
 با و قاضی پیر زبان لا داشت  
 ملک الموت از شمارا نشی  
 پیر و پیر و پیر و پیر است  
 میرد از تو هر که جهان دارد  
 شرح حق را نداده و مستی

اینچه بینداری و مسلمات  
چند حرف از نکاح و ازداد  
شوهرم را بنجها نشکر و زخمت  
بهر بار بنجهد را بنجهد با پیرست  
بزرگرم ازین ادا اصلا  
گر عزیز است با تو این دام  
قاضی از گفتگوئے او شفت  
که اگر این بود سوال جواب  
بهروش کار خویش باید کرد  
این بگفت ز بهرمان طلبید  
این دوازدهر و سوشند گواه  
تا زبان در مرغ بکشادند  
ولی بیچاره را بنجهد را خستند

اینچه ظلم است خلق بر جانیت  
عصمت و شرم من میده بر  
که بیکان و شوهر است درست  
ایشهمه کار و بار تقدیر است  
چیت این سعی باطل و بیجا  
دختر خود با و بیاید واد  
پدر بیکان شکسته دل گفت  
در گذراز قبول و از ایجاب  
ولی این شوخ ریش باید کرد  
دولفر خوک شکل زشت پلید  
دین ایمان خویش کوفته تاه  
از دوسو واد شاهدهی دادند  
عقد نورنگ پیر بستند

و بیان خست شدن نورنگ این پیر و پیر او بن خود چون رفتن را بنجا بیاورد

راوی این حدیث شورشگیر

اینچنین واد شرح و ستاخر

که پس از انقراض شادی بهر  
 خواست و اما در خصلت و نش  
 پدر بهر جسد خویش تنهار  
 آنچه رسم است در زینت لکن  
 ز روز یونخواهر بسیار  
 از قماش و ز فرش بقلبون  
 نرود و اما حاضر آوردند  
 میرا در محافیه ز ترین  
 بار کردند جسد بال شال  
 گل و گاویش چون باندند  
 نه نهادند یک قدم در راه  
 شش پس از فکر اینچنین روشن  
 همه بارانها آفتاب دارند  
 بعد غور و تامل بسیار  
 می نمودند یا صدا حاشاش

شادی طوطی پنداشتند  
 که رود باز به چو جان پیش  
 بطریق جهان نذر و تنهار  
 بل از آن هم فروز و چو پند  
 نشتر و گاویش هزار  
 از و گاویش گوناگون  
 بصد اعزاز و خصلتش کردند  
 پنداشتند آن گاوین  
 بیشتر است کوه شال  
 همه رسم خورده جایمانند  
 زین عجب گشتن عقل و شوق  
 کاین گل و گاویش و شال  
 خجسته قدم بردارند  
 طلبیدند را نخواستار  
 و به کاروان گاویش

پس ره رنگپور سر کردند  
 رانجه و اشک و آه و ناله نه  
 و ره عاشقی قدم میزد  
 نغمه نه گوش می رسید  
 بهیر بے اختیار پی چاره  
 ول بصیر آتشا و لب بکوت  
 چون شنیدے نوای نغمه  
 نه نوازان گه به جانب میسر  
 از قیامان جمن نامحرم  
 اینچنین تا بنسرل مقصود  
 کاروان چون برنگپور رسید  
 پیشوا آمدند مردم شهر  
 با هزاران نشاط و امان  
 رفت در کوئے خوشنشین و اماو  
 بهیر اسخت نامم آمد پیش

جانب ملک خود سفر کردند  
 گلہ گاہ و گاہ ویش از پی  
 هر دم آتش میزد و دم میزد  
 بهشت خون شد و دید چو کبید  
 بادل مثل غنچه صد باره  
 مردہ بود و هو حشر تا بوقت  
 کردے از پیاری از خود دم  
 رانجامی آمدے بعد از دور  
 هر دو کرے نہان نظاره بهم  
 دید و دید گاہ گاہے بود  
 خلق آنجا شگفت زین میدان  
 بگردان و برگزیده و هر  
 ورجلو جمعی از هوا خوانان  
 باطن از غم پر و نطاس و شاد  
 گشت هر دم ز باس گل میزد

بہر خود گوشتہ معین ساخت  
 نے کسے آشنا وئے ہمارا  
 شبے از بہر امتحان شو بہر  
 دست بازید سے ان ناشنا  
 آن بت با جادو با عصمت  
 بگجے کرد ہجو شعلہ برق  
 گفت اے کسے ادب کنا نشین  
 کہ شوی با سن حزمین بخواب  
 عصمت را خدا نگہبان است  
 اے سہ نامہ زود شو خیرین  
 چون بہر بچین سخن بشنید  
 رفت از چنگ بہر خورد و شکست  
 آنچنان دور باش خور و از  
 باز سرگزشت زفت جہاں بہر  
 بہر نہا گوشتہ عورت

جہر بہر را نشین ساخت  
 کار با گرہ بود سوز و گداز  
 نر و ہیر آمد از رہ یکسر  
 تا وہ شرم و عصمتش بر باد  
 پا و فزا وہ ہمہ ہمت  
 ایک برق بچون غیرت غرق  
 کے ترا نہواست قدرت پین  
 گر ہمہ آہنی شو محبت آب  
 پاسبان عشق شرم و امان است  
 جہاں تک غیب برق بہر  
 شوہر استیش بخور و لرزید  
 روسیاہ ہجو و زو خالی دست  
 کہ نمازش باز رفتن رو  
 شد ز گشتہ بخت خود و لگیر  
 می شمرے نفس بعد حسرت

و شبستان یاس بزم آرا  
 یادم آمد بحال آن ناشاد  
 من و یادت بکج تنهایی  
 و لفته بر مهر سینه تنگ  
 الغرض تنگ شنبه و بچه  
 از جفائات سخی جبران  
 شوق دیدار دوست نیکو کرد  
 که روز از سپیده گلشن بدین  
 هم میرفت در گله گچیند  
 که خیر شد بدشمنان ناگاه  
 را بنچه را از گله بدر کردند  
 آن ستمزاده شوهر بدخت  
 کرد از منع بهیر اول پیش  
 پاسبانان گردخانه گماشت  
 همه اند بهیر با خبر داشتند

خون دل باد آه ناله نوا  
 این دو بیت ز گفته او شناد  
 پس زانکه مجلس آرا  
 لپچه گردانی ز گردش رنگ  
 همه پیشین بننگ گامه گلو  
 گشت زار و لب سپید شمعان  
 لاجرم این بهانه پیدا کرد  
 تا بهیتر شود رنج را بچمن  
 بهر ویدار آن حسین نژاد  
 گشت هر یک از ستر کار آگاه  
 برگله گله بان و گر کردند  
 به تن نایم چو آهن سخت  
 که نیایی برون ز خانه خویش  
 که شنبه روز هیچ بیگاه پرانت  
 جمله تن و دیده و نظر داشتند

نیز بایستست از مروت دور  
 که بپای قتل را بجا نشاید  
 این خبر چون بسج را بجهت رسید  
 بپرسم زمین خبر خود در بخت  
 با دل خوشی تن چو کرد صلاح  
 که ازین شهر را بجهت بدخت  
 محرمی سوخته را بجا کرد روان  
 چرخ بر بله شمشیر گریست  
 از من شسته دل مبار بیاو  
 صید بجا ره ام غریب و حقیر  
 من بصدور و دواغ و شمشیر بکار  
 مرد و پندار زنده جانم را  
 میر و مین خیره فاسد  
 صد هزاران چمن بقرانست  
 یکسافرو این خبر صد غم

گفت آن ظالم غم مغرور  
 بکشید پیش هر کجا بایستد  
 و نش ازیم چو برگ گل بپاشد  
 اشک بر زبان بصلحت بپاشد  
 عاقبت غیر زمین ندید قلع  
 تا برو جان را بجز آن بدخت  
 گفت پیغام من با و رسان  
 بر سر قتل و ظلم و خود داریست  
 که فلک دو و گرد من بر باد  
 گشته و در دام ابل ظالم سپرد  
 رفقه ام زمین را با کشته مار  
 بجز فرموده استخوانم را  
 عمر من با و بر تو از دست  
 جان من با و صدقه بجانست  
 که درین روز ناز را وستم



کرده اند این گروه که بر زمین غیر زمین نیستند بهتر باشن بچند دورتر از ما را بنجه از گفتن میرشدن بچا گفت بجنون سر بحدادو	جمعه از پرشتن تو تعین که او بنچاروی بچا گئے گر ما شوی رسته زمین همه غوغا رفت گریان رنگا بر بیا نوج آنکش تقلب دیارو
--	--

و بیان بیارشدن میر از مفارقت را بنجا و نامه نوشتن بسوی را بنجا  
و طلبیدن او را بلیاس جوگیان و گنجین بیرو

خامه اشک برین غم پرداز شرح این ماجراست پر و خشت و بر پاید نصید شرح و بیان از دل و دیده و چرخ خون بارو چه کنم بیک گشت از غم فروزا اینچنین کاک خرمین و سوز که چو از حکیم خبرست جنگ رفت با صد فغان گریه و زار	چه نوید ازین حکایت باز نیست جز نا امید می حیرت گریه گاه و رتم کند طوفان رگ ابر بهار چون بارو که کنم شرح این حکایت غمخوار از بیان شد چو برق شعله فروزا را بنجا زین شهر یگزدید سفر بچو سیله که خیزد از کسار
---	--

میری پیرانچها گشت لب حیران  
 بخیر از دو عالم آن سبکین  
 شناسی از گل بجا ک غلطید  
 از قلب برگزشت یارب او  
 با خیال نش که بود جلوه طراز  
 او چنچین در صفتی رخ و فراق  
 پاس نویسدیش گذشت از حد  
 گشت بینا پیش نه در از دون  
 نند ز رخ و لقب در آخر کار  
 هر دم از اشتغال آتش تپ  
 شد قوسی ضعف ناتوانی او  
 گشت از عمر زندگی با بوس  
 شب از گریه دیده همچون کرد  
 بتضرع کشود دست و دعا  
 عاصیم رویا و شرمند

ماند ساکت چو قالب بجان  
 همچو نقشه فداوه بر قالمین  
 چو به میزد و شکرش از دیده  
 نه بجز تا دم را بجا لب او  
 همه شب می شنید و سبک با  
 بدنه ماند آن رهن فاق  
 کلفت و بستی دل شد صد  
 می طبلید سبب چو سبب در خون  
 زار و زرد و فسرده و بیمار  
 چون فغان میرید جان لب  
 زهر شد شهید زندگانی او  
 در به باطنش ماند جزا فوس  
 رو بهر گاه پاک همچون کرد  
 گفت اکبر شریک بی همتا  
 بخت و از دون بجا ک فکند

۹- من خجالت کشیدم  
 جلای بی شکی

و در دلم بودم از آن دل ناپود  
 تا چشمم به چشم تو افتاد و اگر د  
 بودم از تو که بیک نگاه مستر  
 نتوانست دیدم چو رخ کهن  
 چه شکایت کنم ز خویش تبار  
 نه پدرم رحم کرد و نه مادر  
 گشتن خاطر که بنده ز تو گم  
 چون تویی و شکیرم بر بیکس  
 در دلمدم اسیر و مانه  
 ستمه مانده باقی از جانم  
 که به چشمم چو شکست شمار  
 نه پایش فدایم نه جان را  
 قصه کوتاه چو شیرین پست  
 برود خواب غفلتش یکبار  
 زو بگوش سر دشت و کای هر

چون بیکم تو آدم موجود  
 الفت را بنهار و دلم جا کرد  
 بودم از فضل بد کناره دور  
 عالمی آنچه کرد و بد و دل من  
 که چه کرد و نذر حق من زار  
 ملک دارند و مرغی حق خط  
 نیست یاور بهر خطایم حیم  
 و شکیر می کن و بد و دم رس  
 غیر مرکب ستم عدم رانده  
 اینقدر مهربانی از تو خوانم  
 باز و پدیدار بنهار یکبار  
 جان چه باشد که دین و ایمان را  
 گشتن خاموش از قنار آب  
 دیده و خواب یک دل بیدار  
 شادان رخ عاشقی و لیکر

دل نترسان که لطف ناست  
 گشت زین منزوه خاطر نشنا  
 نامه از خون دل نموده رقم  
 که پس از حمدانیر و بیچون  
 بعد نشت رسول هر دو جهان  
 بعد طرح چهار یار کرام  
 کاسی شسته عاشقان آرزاده  
 گوش کن شمه ز حال سیر  
 و نمند سر پیش رنجور  
 کشمکش و پیده نه مانده و  
 شسته قهر جو ز ظلم و ستم  
 رانده بر سگاه و قرب قبول  
 زره و زره است نور نصان  
 چه نو بسم ز شیت نافرهام  
 یک طرف پارس و شست نامی

می ایام عشرت باقیت  
 با هزاران نشاط جست از خوا  
 سر به شرح سوز محنت و غم  
 خالق حسن عشق سوز جنون  
 که از گشت حسن عشق عیان  
 زنجبار از زبان پیر سلام  
 خود بوش و خلق دل داده  
 خسته و بیدار بدام قهر اسیر  
 بیدار تا امید و جور  
 گشته پامال گر و ش گردون  
 عاجز و بیچاره در دالم  
 فرزند نهانشین کنج تحول  
 چرخ و فراق تو نالان  
 که تیرا دیده ام درین ایام  
 یک طرف تا امید می و فاسوس

و عجب صحبتی گرفته ام  
 چه گویم که رفته ام از دست  
 سقّی مانده است از جام  
 بوده ام تا باین زمان زار  
 عصمت را خدا نگهدار بود  
 زو و شوراه را بی طرف بر گیر  
 چون کنی از مقام خویش فر  
 که چنین نشد من نیستی الهام  
 چون رقم شد بنامه راز  
 قاصد است تنگ که و برق غم  
 و مقامیکه را بجا بود رسید  
 را بخیزد تازه شد دل تیران  
 نامه را بر دو چشم خود مالید  
 گشت چون مطلع ز مغرب  
 کرد آماده سازد و برگ سفر

نیست جز گریه روز شکارم  
 خبرم گیر ای تغافل مست  
 بهین بیایا بیایست افشام  
 نقد گنج ترا امانت دار  
 پاس دارنده خطایزدان بود  
 هیچ در آمدن کن تا خیر  
 کسوت جو گیان کن در بر  
 نرسی جز باین لباس بجام  
 داد با قاصد سبک پرواز  
 ره برید و دمی نکر و آرام  
 نامه داد آن نخبه برید  
 زنده شد باز مرده بجان  
 با چو گلشن ز خورمی بالید  
 شاد گردید طبع مزو نش  
 داشت از شاد و سپید نظر

گفت خاکستر بخت و مایید  
 خرقه خاک رنگ کرده بهر  
 که دست را گرفت بر کف دست  
 پس از آن مد عاراه سحر و  
 راه برید آن سفر گزین چند  
 چون بشهر آمد آن نکو انجا  
 بر مریدان از حکم پیوسته  
 شد چو مشهور و در میان نام  
 محرم بهر را رساند خشیع  
 و لش از شوق و بدین جهان  
 شد بفرقه هلاک دانه سبیر  
 عاقبت کرو حبله پیدا  
 بسوی پند زار که گذر  
 نیش خار غلید و بار  
 آه تندی کشید از دل نثر

بر شفق پرده زار کشید  
 چادر ملهی کشید بهر  
 همچو زندان مست باوه پرست  
 گشت قمری شوق و ویر کرد  
 که تن رنگیور باشد جان  
 شد طیب و گزید جاست مقام  
 نقشش بر نمود کار و دوا  
 فیض می بر روز و خاص چو عمار  
 گشت خورشید آن پری بیکر  
 شد چو اسپند نثر و پیمان  
 که چو یار و رفیق نقد بر  
 رفت صبحی بجانب صوا  
 پند می چید بهر و رخ جگر  
 که یکبار جت از جانش  
 گفت ناله چای من ز نثر

اینقدر گفت بر زمین افتاد  
 هم از آن جمله نوحه سر کردند  
 خشم و شوهر و دیگر خوبیشان  
 روزیشان شد سیاه تر از شبان  
 از طبیب حکیم و افسون گر  
 همه درستی و کوشش و تدبیر  
 یکبار با آن همه علاج و فسون  
 جمله نشسته عاجز و بایوس  
 یکی از محرومان خاصه بهیر  
 دست بر سر زد و نو و فغان  
 از فغان و درین حال چه بود  
 چاره کاین خیال پادشاه  
 تا نظر میکرد رفت از دست  
 مینمایم علاج آسانست  
 هست و شهر جوگئی و آنا

گفت بهوش طاقت از خدا  
 دیده از خون چشم تر کردند  
 همه جمع آمدند و لریشان  
 همه آسید و سزید و علاج  
 خانه گردید عرصه لشکر  
 نه نمودند و نه تقصیر  
 گفتند بپایش ز حد افزون  
 گفت بکف میرزد و آفزون  
 که درین مکر حیل بود و نشیر  
 گفت ای جمع مضطرب و جبر  
 نفس فرستاست ز دود زو  
 می ردد از نظر بنگ حباب  
 به تو خسته که میباید از شر  
 که بد امانت دار ماست  
 بیدار جان بیدار چون

در فن طب ارسطویی اول  
 بر دین بهر نزد دست قدر  
 بهر گفتند زین چو به باشند  
 بیکدیگر فضل از دست کردند  
 بعد تشخیص نبض حالت بهر  
 کاین عجب باخته بر سر است  
 به نگر دو مریض زین آنا  
 تا دین جود خلوتی شکم  
 تا نسوزم بخور عود سپید  
 تا شود پیش چهره فروز  
 به پنج فرمود جوگی همه دان  
 بهر جوگی بخور بنفشه شدند  
 بهر بکشند و چشم پر خیار  
 هر دو گشتند خورم شادان  
 صد چین گل ز غش بگفتند

ختم حکمت بر و شده ز اول  
 که شد و این مریض ز دستش دور  
 به پیش جلد را فرج یافتند  
 نزد جوگی مریض را بر وند  
 گفتند آن جوگی همه ندید  
 ستم و ظلم و آفت و قهر است  
 مگر از سخی محنت بسیار  
 حرافسون و حکمتی شکم  
 که نشو و نال این بدو گزند  
 کس نکرد و بگوید و دود و دین  
 که هر یک قبول باول و جا  
 و بر و دست ز مایه ایان بستند  
 شد پیش سعادت و بیدار  
 بهر گلشن ز کثرت باران  
 که در خاطر غمین رفتند



هر دو آهنگ پرده یک ساز  
 اشک شادی ز دیده افتادند  
 هر یکی سرگشته خوش گفت  
 روز روشن گذشت شب آمد  
 سیر بارانها گفت ای مژگون  
 هر دو رفیق محنت هجران  
 از زمین مهلکه خلاصی  
 همچو وقت دیگر نخواهی یافت  
 انقض سیر زانها همچو نسیم  
 یعنی از جبهه رخت پرستند  
 یکطرف هر دو راه سحر کردند  
 همچو رفته که هیچ در حجاب  
 چون رفتند آن دو شهره و  
 شد نمایان ز دور شهر دیگر  
 نارسیدند تا به آبادی

پائی ناسر بجائی ناز نیاز  
 تشکوه هجر بر زبان رانیدند  
 سخن از دور و دغ و دیش گفت  
 چاره کار از سبب آمد  
 چند با شتم غرق لجز خون  
 زار و مظلوم و عاجز و حیران  
 نیست ما را بجز گریه و فریاد  
 زور باید ازین مقام یافت  
 برسدند زان شکسته بیم  
 همچو تیر از کمان بدرجستند  
 و دهموره و گر کردند  
 می نهادند گام ز و شباب  
 دوسه فرسنگ دور تر از شهر  
 یک آن مانده تا به راه سفر  
 جا گرفتند هر دو در وادی

فارس البال از گزند خطر سرو بسته خورم و خندان	غافل از مگر چرخ بد اختر همچو گلشن شگفتند و ریحان
---	---

و بر بیان تعاقب نمودن نوزنگ با جماعه خویشان و گرفتن همی و رانها و  
از انجا بقاضی شهر بردن و سپردن قاضی همی را به نوزنگ آتش گرفتن و کشتن

راوی این حکایت دل کوب از صفت آشوب روز مگاه خطر که چو از خانه رفت شوهر تا بگیرد ز بهیر خسته خبر چهره را دید در کشاوه و باز نفس یافت خالی از مرغمان رفت بر باد و ننگ ناموش پیرن کرد چاک بر سر خاک چون خبر فتنه خویش از فرمایش همه جمع آمدند با سامان از پل قتل همی و رانها از شهر	قصه پرواز این خرد آشوب این چنین داد و دادم محشر بست حجره مکان فقیر هم ز جوگی فقیر افسون گر قابله کرده روح از پرواز شعله غیرتش کشید ز بان ورنیا بد کف جز افسوسش تیر آتش گذشت از افلاک په پدیه هم و گر باخوانشش با کند و ننگ و تیغ و شان شدر و ان فوج ظلم آتش و قهر
---	---

همه پیشتر مرگبان و روان  
 می پریدند و داشت و داشت زان  
 بر سر آن دو سیدل یک سال  
 زیر نیکی نشسته بود سواس  
 که در هر جمله زان جماعه که بود  
 آن دو بیچاره و بیچاره چنان  
 چون رسید از چنین نیامشده  
 جوق جوق از میان شهر روان  
 گشتند ظاهر که آن گروه شرم  
 نده هر یک بقتل شان جایاک  
 همه گفتند کامی جاکیشان  
 گر شمار است و عوی باهم  
 هست و شهر قاضی عادل  
 نشود و الفضال این و عوی  
 نزد قاضی رسید ای جمال

چه به چه جمله پائنده مالان  
 تا رسیدند از قضا تا گاه  
 چه بیند گان و و نغافل  
 بری از فکر بتمیز ز باس  
 دست بر قتل سپید انجما کشود  
 هر وقت که رز و تیغ و خنجر و شان  
 شور و غوغا بسیم مردم شهر  
 آمدند از پله نفخه آن  
 بر غویان کشیده تیغ شرم  
 که برین یاد خون نشان بر خاک  
 ظلم نبود و رو ابد رویشان  
 بے حساب است این جفا و شرم  
 نافذ الحکم عالم و قاضی  
 جز به حکم شریعت غصه ترا  
 تا نشود دفع این جدال قتال

عاقبت آنچه غم خور  
سوء و اراقضار وان گشتند  
نزو قاضی نهند بجهل جموع  
چون ز تقریر بدوشد ماسر  
قول دشمن بصدق نهند تیر  
کردن را حواله شود بهر  
مومنان سیر سیرین و چاک  
بر زمین می طپید چون کسلی  
عاقبت آن جماعه شیطان  
بهر را خوار مومنان بروند  
را بجهل گردید تا سپید ابد  
گفت ای قاضی تمیزه ویر  
باطنت سیر که خناس است  
شیخ حق را زوی به بلخ خون  
بچه دین است آنچه ایمان است

تیر آن هر دو بیدلان ناچار  
مصد ز ناله و فغان گشتند  
اولا پیرس جو نمود شروع  
میکنند حکم شرع بر ظاهر  
استی را بجهل داد و بریم خون  
را بجهل بقتلند خاکها بهر  
نالاش برگزشتند از فلک  
هی ز دست که بچاک که در گل  
بسوی تهر خود نهند روان  
بهر خود روان روان بروند  
آتش در نهان عالم زد  
باد جائے تو پیش گاه سیر  
ظاہریت ریختند و سواست  
در حق من چه کردی ای ملعون  
ظاہر شد تو شیطان است

باطنت کوز طاهرت بینا  
 آن خدائے که عالم است خیر  
 حق مارا بدگیرے داوی  
 عجب است از عدالت بزوان  
 نرزد شعله موج طوفانی  
 این بگفت و کشید از دل آه  
 از دور و پام حجره و روزن  
 شعله ماسر کشید تا لعلک  
 شور و غوغا نهاد همه و زهر  
 شد سر اسپه قاضی بد بخت  
 کس و دانید همچو برق شتاب  
 نزومن از پے تفکر و بیم  
 آنقرتاده نجسته قدم  
 گفت قاضی کلامی غیفه و  
 هر خطائے که شد ازین ایریش

حق و باطل چه بینی ای غمی  
 و رازل بست عقد را بجا و میر  
 باز از ظلم خویش و نشاوی  
 که درین ظلم گاه ناپیرسان  
 نرزد آه و ناله و امانی  
 ز و بشهر آتش عجب ناگاه  
 از سر راه و کوچه و برزن  
 الا مان گفت آسمان و ملک  
 کاین چه ظلم است کاین چه آفت  
 که نسوزد درین عقوبت سخت  
 که بروزد و میر را در یاب  
 تا نایم برانجهایش تسلیم  
 رفت و آورد و میر را دروم  
 قبله روتا و کعبه شهر  
 عفو فرما بحق عصمت خویش

آنچه کردم کن بمن نغزین  
 نیست کس و آنف از حقیقت  
 بهر تعظیم شان زجا بخت  
 بعد آن سیر را بر انجمله سپرد  
 آن گروه شتر میرے آرم  
 گفت قاضی که ای صفت یزد  
 هر کس را که یزدن حامی است  
 بر ویدای جماعه بدکیش  
 چون بدیدند زجر از قاضی  
 هر یک شد روان بسوئے طین

چونم هست شرع ظاهرین  
 حق تعالی است عالم الاسرار  
 از پے معذرت بیان آراست  
 را انجمله بدگفت دست سیر برود  
 شد بفریاد و غوغا گرم  
 مستحق جهان جهان نغزین  
 با چنان کس ستیزه از خامی  
 خاک بر سر کنان بسکن خویش  
 خاسر و نا امید ناراضی  
 خوار معزول سر کن و بر کن

و بر بیان ملاقاتی شدن حضرت خضر علیه السلام سیر و را انجهارا

را قسم این فسانه همه غم  
 که شد سیر جماعه مقهور  
 سیر و بیدل بجزم ملک کر  
 طے نمودند فرسخی از راه

اینچنین کرد و سر و ناله رقم  
 را انجهارا از حکم ایزد منصوص  
 پے فشر و ندبے سراسر خط  
 کز پے آن گروه نامه بیاہ

و رسیدند با هزار تن  
 آخر الامر را پنجاه را با پیر  
 و حق را پنجاهانند چنان  
 نتوان گشت قتل آن سالش  
 بکشتنش بعد عذاب عذاب  
 طرفه دشت تمام بیگستان  
 منتقله بر شعله آتشگر  
 نام آن بگذرد اگر زبان  
 در شعله چند دشت بی آبی  
 دشت یک عمر دور از آب  
 دست و پایش را پنجاه برود  
 بسکه بسیار دید رخ و تعب  
 حالت او برگ نرورید  
 ز انجاعت بکجه سخن سر کرد  
 رحم کن رحم از خدا کن شرم

بیدلان را نماند جای گریز  
 کرد آن قوم و دستگیر پیر  
 کاین گنهگار خصم بالان  
 که شود زود فایغ از جانش  
 و ریایان و دورتر از آب  
 که سقر سوخته ز گرمی آن  
 که توان گفت قطعه ز سقر  
 همچو ماهی شود زبان پیر  
 دل گذارنده جهان تاب  
 که سر سر سموم بود سراب  
 با همان دشت مرگ پیر وند  
 نفس ماند پیر را بر لب  
 را پنجاه میگفت هر طرف میداد  
 گفت نوزنگ را که ای بی در  
 نیست من که تیشش آرم

بهر سر و انداده نامی است  
 از تو کم نیست در نجات و نجات  
 عاشق پاکباز آزاد است  
 دل او را بنهار طلبکار است  
 از چنین زن وفا چه میجویی  
 دشمنی را بخانه جادادون  
 نبود شبیه خردندان  
 گر بگویی که بر من است حلال  
 بنده بودند با تو عقد بزور  
 هر که دارد طریقه اسلام  
 باز گرد از گناه کرده خویش  
 مان قبرس از مهین قهار  
 باطنش خالی از کرامت نیست  
 گفت نوزنگ کای سخن پرداز  
 از زن بی وفا طمع بیجا است

در بزرگی و منزلت سامی است  
 اینقدر خوار نیکنی به بهات  
 عاشقی مولف خدا و او است  
 از تو و صورت تو بیزار است  
 راه پیروده را چه میپویی  
 خویش را در دم بلا دادن  
 هست این کجایم و نادان  
 هست این گفتن تو بر تو ضلال  
 نامسلمان چند ابله و کور  
 نشو و تمکب با مردم  
 بهر پیش ازین سخن دلش  
 دل آزرده زاده آزار  
 آخ این ظلم به ندامت نیست  
 است گفتی هر آنچه گفتی باز  
 بهتر از جمله صفات وفاست



یک داند خلق شهر و طن  
 ناکشم سیرا که از خلق  
 گرچه از مرمی است غیرت دو  
 یک قول تو کرد و دل کا  
 اهل دل را اشاره کافیت  
 دست پر داشتم ز گشتن سیر  
 عفو کردن رضا یزدان است  
 بهتر است این زمان تدبیر  
 بسوای گفت کاین زن را  
 برداشتن شخص سیرانی الحال  
 رانجه از ضعف تشنگی بی توان  
 سیر هم بر زمین قناده خموش  
 هر دور تشنگی از کرده  
 نه بدل رانجه بند سیر اثر  
 مانده از جان هر دو نیم رتر

که بود سیر اهل زوج من  
 تنگ ناموس سیر و از خلق  
 که تقاضا رود در تنگ قصو  
 باز گشتم کنون ازین کرد آ  
 خاصه آنرا که باطنش صافیت  
 بود هر چند سیر سیر تقصیر  
 عفو کردن شعار مردان است  
 که روز و رانجه اول نشد سیر  
 برسان سیر کجا بود رانجه  
 نر و رانجه و ران محیط زوال  
 بر سیر یک تفتنه گشته کباب  
 طاقت از دست داده و پیر  
 دم بدم از اجل خبر کرده  
 نه دل سیر از رانجه خبر  
 که بسیر وقت شان سد جزو

آنکه جان بخش مروگان باشد  
 چیت غم بنده را ز سختی بوم  
 نیست در بارگاه عز و جل  
 عاجز را چو رفت کار از دست  
 و یک رحم و کرم بجوش آمد  
 خضر یعنی رسید از صحرا  
 وید آن سرفراز در گه پاک  
 کشته جور و ظلم ریخ و تعب  
 اثری مانده در جسد از جان  
 خضر آورده بود از ظلمات  
 قطره قطره بکام هر دو چکاند  
 گوشش پیر ساز کار آمد  
 اندکس هر دو چشم واکردند  
 چهره هر دو تازه شد چون گل  
 از غم ضعف ریخ و استند

و شکیر قنادگان باشد  
 گرداند که هست حتی کریم  
 تا ابدی و پاس مدخل  
 جز کس یکسان که گیر دست  
 ناگهان پیر پیر بپوش آمد  
 نزد آن گشتگان تیغ جفا  
 و دین نیمجان قناده خاک  
 نفس واپسین رسید به لب  
 همچو گروی ز کار روان دوا  
 با خود ایرق پرتا بجیات  
 زندگی باز پس عنان گرداند  
 آب رفته بجوئے باز آمد  
 پیر جان بخش را دعا کردند  
 شد زبان نغمه ریز چون بلبل  
 هر دو برخاستند خوشستند

<p>پیر فرمود گامی و در بیدار لازم آنست که چنین کشور هر دو گشتند مستعد مصراع از نظر با چنان شد تدبیر چون نماید خلق و از می فشرود ز گام شهر بشهر مرقد پیر ز رگ طوف کمان بعد طوف مراد حضرت پیر پس طواف امام و حسین هر دو هستند زنده و قائم تا میوزاند هر دو با هم بار اولیا تا ابدی میسرند</p>	<p>چون کشیدید تخت بسیار رخت بیدید هر دو چایست و گ زان نبی خدا شدند و طاع که از آنها نماند هیچ اثر پیش پیر جهان کمر بستند تا نشود حاصل از سعادت سوی بغداد تا قند عنان بسی کر بلا فساد میر شد پستری باریت خرمین تا قیامت پیشت و و ایم لیک پنهان ز دیده انجبار وست از پائین ده میگردد</p>
---	--

در بیان خاتمه الکتاب نایاب

<p>ختم شد این قساره پیر سوز پس تصنیف این حدیث که</p>	<p>با و این ششوی جهان فرو زده هم نبود غیبت من</p>
--	---

<p> بل ز فرسوده کسے گفتیم  کہ نیوشندہ زان بود خوشحال  بری از استعارہ مضمون  گرچہ باشند ہمہ در شہوار  دل بگرداب بحر حیرانی است  پئے رومی خراب حیرانم  برہمن بے دماغ خور و گیر  کہ سیاب بدہر غرض قبول  چہ کند طبع استوار متین  کہ دم این قصہ را بنظم بیان  کار ہر شاعر سخندان نیست </p>	<p> نہ ز خود سلک این درستم  گفت نظمے بگو چو آب نہ لال  زان سبب ساوہ کردہ ام مو<sup>زون</sup>  شعر فراموشی نیاید کار  سبب بگیش پریشانی است  بے زرو فلسفہ پریشانم  اے سخندان بنظم را بنظم و گیر  چہ سخن سرزند بطبع بلول  متفرق حواس دل غمگین  لیک از حکیم آن عزیز جہان  ساوہ و سچہ گفتن آسان </p>
---	---

کرویکتا تمام این ابیات  
با و پر روح مصطفیٰ صلوات

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللَّهِ

تَمَّتْ تَمَامُ النَّسْخِ

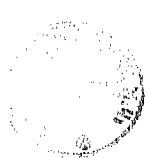
تنگ از حالات مصنف این کتاب موسوم به نشو و نما  
مرتبه محمد حسین طبیب محمد آبادی مصنف احوال الآخرة و گلزار حسین و غیره سلسله

نواب احمد یار خان متخلص به یکتا شناسنامه از اولاد شائمان دلی پو پدرش  
حاکم لاهور بوده در اخیر صدی یازدهم علاقه خوشاب به جاگیر و اقطاع یافت  
تولد یکتا در لاهور بود و در آخر در خوشاب بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت  
پرورش یافت بعد از تنبیه علوم ظاهریه در لاهور از اوستادان و ماہران  
فنون متنوعه استفادہ کرد و خوشنویسی و مصوری را بکمال رسانید و در زمان جوانی  
بصوبہ داری علاقه نموده ممتاز و سرافراز شد روایت میکنند کہ طبیعت بهیمن از نازک  
و کمال لطیف داشت روزی در خوشاب مردی را دید کہ دانه های خود بر بان میخورد  
نواب احمد یار خان بروی گذشت و فرمود کہ خود خورد اگر اکیان است مردمان  
چرا میخوردند غیرت آہی کار خود فرمود و جملہ اقطاع و جاگیر ضبط شد و دیگران برو  
قائل شدند نواب یکتا بہ شائمان دلی شکایت بہ نوشت و بکمال بصوری  
میگردانید بہ قدری غر غر عنایت مجتہد و سلیہ کامل کہ در خوشاب توطن داشت ملک  
ملک شاعت گردید و صابر بر بلایای دنیوی چندان گشت کہ کالیف خود را کہ

ظاهر میگردد و وی سپهر کیتا که به هفت ساله از فاقه سه روز به تنگ آمده بود و  
 گفت که بابا من از فاقه می میرم اگر دانه نخورد بریان بقدر یک فلوس مرا از بازار  
 خریده و بی زندگی از سر نو یا بم بکتار آن کلمه بگو که وقتی گفته بود بیا حد آمد  
 و به ما می گریست عنایت آبی دستگیر افتند همون روز از دلی فرما  
 بنام حاکم لاهور رسید که جاگیر کیتا با دحوالت بوس کرده شود چون بکتار  
 برای گرفتن اقطاع حکم رسید انکار نمود و گفت مرا ملک قناعت بس است  
 اقطاع و جاگیر نمیگیرم چنانچه آخر عمر خویش در گوشه قناعت و صبور می گذرانم  
 و به عبادت الهی مشغول ماندم طبع بکینه بخش جلوم و فنون متداوله آشنا بود  
 و بهر مستقیم عقل سلیم داشت ابر نیسان گوهر بارش در در افشانی کم از صاحب  
 ایرانی نیست نتایج افکار و الایش بلطافت و نزاکت رنگه و گردارنده  
 در ملک حسن کلامی سخن گسری شایسته بود و تذکره نویسان هندوستان  
 مصدقین این حال و شایده این این مقال اند که کیتا بلطافت سخن کیتا  
 و مجبول بخوش کلامی و رنگین بیانی بود کلام لطافت نظاش بری از  
 حشو و عیوب ظاهر و باطن می باشد صاحب تذکره شمع انجمن می نویسد  
 نواب احمد یار خان کیتا از مرثا و قوم برلاس است (یعنی قوم چغله شامانی)

اسلافش و قصبه خوشاب از اعمال لاهور توطن داشتند بیکتا در  
 عهد خلدو رکان صوبه دارننه شند بیکتا امانل بود و مستجمع فنون  
 فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشتند تصویر نهایت تنحلی سیکشید  
 و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت و ربلده خوشاب در سال ۱۱۰۰ خلوت  
 نشین تراب گردید مثنوی متعدد و وارو مثل گلدسته صحن و شهر آشوب مثنوی  
 بهر در اینجا و غیره دیوانه هم دارد این غزل از ان دیوان است -

تا خطش طرح جهانگیری طایفه بخت	شکرزنگ چورمی بسر روی بخت
بامیدیکه شود جلوه گران سرودان	فاک شد جبهه دوراه قدیمی بخت
سرمد آلودنگار هست که بیادم آمد	که سرشک شفقتی از غمزه ام طوسی بخت
بر در بنگره از ناله زار مافوق	سپهرین انشک شد و برور ناغوسی بخت



شع از رشک خورش سوغت سرا بایکتا  
 جاتش نکش همه خاکستر طایفه بخت

مانند صاحب و نظیری رضامین جدید ه را در شعر بخوش اسلوبی ادا  
 میکنند و عروس سخن را چنان زیور سے پوشانند که عقل شکسته رس جبران بمانند  
 درین شعر بندش مضمون او قابل لحاظ است

از بسکه سر پا ز غم عشق تو دغم  
چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغ  
سر پائے خود را جمله داغ آدما نوده و جولانی آتش غم عشق در و س چون  
کاغذ آتش زده چه خوش مثال آورده که در چشم زون جمله راسه سوزاند درین  
که به ذیل نوشته میشود ترک سجده بتان سینی عشق بازی بکدام سلیقه مهدی  
ثبات نموده

کے ترک سجده توفیق دل باکم  
کاسے کہ کافر سے نکند من چراکم  
ظاہر است کہ کافران ترک سجده بتان نمیکند پس کاسے کہ کافر سے  
نکند درین سخن کہ لطافت است از صاحبان فکر سلیم پوشیده نیست  
چنانچہ بیگویند زنا و بیجیائی کافران ہم نمیکند مسلمانان کہ پاکباز نیستند چرا  
افلاس خود را درین نشوئی ہم ذکر کرده چنانچہ در خاتمه بندید  
سبے زر و شفا سس و پریشانم | سپنے روزی خواب و حیرانم  
متفرق حواس و دل انگین | چه کند طبع استنوار و بین  
و در فرد دیگر بدیوان خود افلاس را چیرنگ استخسید



چه پرستی از سر و سامان من عزیت چون کل  
 سینه ختم پریشان روزگارم خانه برداشتم  
 در زلف محبوبان که سه اوصاف سیاهی پریشانی و خانه بردوش بود  
 می باشد چه خوبی ادا نموده - این مضمون را اگر کسی چه خواهد بست  
 غرض که یکتا در کمالیت سخن یکتا بود - چونکه نشود و نماند در پنجاب یافت  
 همچو غنیمت پنجاب را بسیار ستوده غنیمت رحمت الله علیه میفرماید

چه پنجاب انتخاب هفت کشور



قسم خورده بآبش حوض کوثر

حضرت اواب یکتا میگویی

و ده چه کشور را چین و گل	گلستان خیال عالم دل
مزرعه حسن و دشت محبوبی	گلشن ناز و جنت خوبی

در لطافت از مولانا غنیمت گره برده چنانچه خود مطالبه کرده محفوظ خواهد شد  
 مردمان شهر خوشاب روایت میکنند که از بزرگان خویش  
 شنیده بودیم - اواب یکتا در کمالیت متوکل و صاحب دل بوده صاحب  
 برکات معنوی و اهل کرامات گدشته از همین جانم را از زیارتگاه



۲۳۷۵

DUE DATE

۸۹/۵/۲۴

		۷۱	۷۲

۸۹۱۵۱۴۵  
۶۱۷۲  
م ۲۷۷۵  
شماره یکم یعنی در استان پیروزانجا

Date	No.	Date	No.
	۱۵۵۶		